



# خیزش سایه ها

niceroman.ir

نویسنده: سجاد مردمی

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)



# افسانه شاه قهرمان

## جلد پنجم

### خیزش سایه ها

صدای زجه و ناله از هر سمتی به گوش میرسید...

انقدر صداها ناهنجار و گوش خراش در ذهنش می پیچید که به ناچار چشمانش را

باز کرد...

همه جا تیره و تاریک بود... بعد از کمی که به خودش آمد...

در میان تاریکی مطلق قرار داشت... با دیوارهایی بلند و آتشین (طوری که بر روی

دیوارها رگه هایی از مواد مذاب جریان داشت) و از هر نقطه از دیوارها... دستهایی

بلند و سیاه رنگ بیرون زده بود...

دستهایی که به امید گرفتن چیزی تکان تکان میخوردند...

و صدای ناله ها و زجه ها...



لاموس که به شدت ناتوان و زخمی شده بود... با چشمانی دردآمیز اطرافش را نگریست...



نمیدانست کجاست... دست و پایش با زنجیرهایی سنگین و بزرگ بسته شده و به دیوار پشت سرش قفل شده بودند...  
با صدای ضعیفی با خود گفت: {آه... اینجا دیگه کجاست!؟...}  
دوباره نگاهی به اطراف انداخت... صحنه عجیبی در مقابل چشمانش قرار داشت...  
انگار در میان جهنمی نامعلوم گیر افتاده است...  
بعد با حرص و عصبانیت؛ فریادی بلند سرداد!  
و همه چیز در تاریکی منحل شد!...  
صدای خنده‌های کودکانه... در جای جای دهکده می پیچید!  
در این لحظه مرسین که بر روی صندلی چوبینی در مقابل کلبه‌ی کامر نشسته بود  
با خنده گفت: {کالیاز...}



در این لحظه کالیاز خردسال (که فقط سه سال داشت) سوار بر چوبِ بلندی که به عنوان اسب از آن استفاده میکرد... در مقابل او ایستاد و گفت: {تیتی مامان... اسب من خیلی زلنگه... منو از دست هلو لا نجات داد...}

مرسین خنده ای کرد و گفت: {عزیزم... دیگه بهتره بیای بغلم... مامان دلش واست یه ذره شده!}

کالیاز با هیجان خنده ای کرد و گفت: {آخ جووون}

بعد اسب چوبی را رها کرد و پرید بغلِ مرسین...

مرسین با کمالِ احساساتش او را در آغوش گرفت...

احساس آرامش عجیبی در وجود او دمیدن گرفت... و مرسین به آرامی و با لبخندی به لب... چشمان خود را بست و در دل گفت: {آه... کاندوج من... دلم برات خیلی تنگ شده..}



بعد از کمی کالیاز از آغوش او جدا شد و با چشمانِ معصومِ زیبا و تعجب زده و با  
لحنِ کودکانه اش گفت: {وای مامان... میتونی املوز چی سُد؟!}  
مرسین هم به خاطرِ حالتِ زیبایِ کودکانه ی او چهره اش را به حالت تعجب زده در  
آورد و گفت: {چی شده!؟}





کالیازفت: {عمو کامل فلدا میخوات منو به جنجل ببله!...میجه ملد باید قوی

باچه...میخوات بهم سِکال یات بده...}

مرسین با حرف او کمی نگران زده شد و کودکش را دوباره در آغوش کشید و

گفت: {نه...هنوز زوده پسر م}

کالیاز که از حرف او ناراحت شده بود گفت: {ولی مامان...من می‌کام بلم آخه...}

مرسین نگاهی به چشمان او انداخت و گفت: {بعدا هم میتونی عزیزم...ولی الان

باید فقط مال مامان باشی...}

بعد دوباره او را به آغوش کشید...

آغوش کوچک کالیاز برای او انقدر آرام بخش بود که مرسین را در خود محو

میکرد...

کالیاز هم با بازوهای کوچکش...مادر خود را محکم بر سینه اش فشار داد...

بعد از کمی...کامر در حالی که آهوی شکار شده ای را بر روی شانه اش انداخته

بود...در مقابل کلبه ایستاد...و وقتی با آرامش آن دو روبه رو شد...با چشمانی

ناراحت...سرش را پایین انداخت..و بدون آنکه چیزی بگوید و آن دو را از هم

جدا کند...به سمت اصطبل حرکت کرد.....

شب بود....

ستارگان در کنار ماه هلالی شکل...در میان توده های نیمه پاره ی ابرهای

سرگردان، چشمک میزدند...



در میان دشتی بزرگ... و در کنار رودخانه‌ی "پالوس" دهکده‌ای بزرگ قرار داشت...

خانه‌های چوبین و گاه‌گاه گلی... به شکلی بیضی مانند در کنار هم چیده شده بودند... اما در هم آمیختگی عجیبی داشتند...

حدود صد عدد خانه... و چندین ساختمان برای اصطبل و آغل در دهکده قرار داشت...

در این لحظه مردی بلند قامت با لباسی چرم و کاملاً سیاه... که بر تنش به صورت خوش فرم و زیبا دیده میشد... به آرامی بر روی پشت بام اصطبل فرود آمد... بلند شد...

موهای کوتاه و لختش در میان زوزه‌های سرد باد به جنبش در آمده بود... چشمان عجیب و ترسناکی به رنگ سرخ داشت... طوری که چشمانش شبیه به چشمان مار بود...

لبخندی زد و از زیر لبهای سرخش، دو دندان نیش نسبتاً بلندی دیده شد... چهره‌ای کاملاً سفید و سردی داشت... به آرامی بر روی پشت بام قدم زد... نگاهی به کل دهکده انداخت...

همه جا ساکت و در خلوت فرو رفته بود..

همانطور که ایستاده بود... شروع به راه رفتن بر روی دیوار اصطبل کرد (بدون آن

که ذره‌ای برای افتادن از ارتفاع شک کند...)

انگار جاذبه‌ی زمین برای او بی

معنی بود...



و به راحتی دوباره پا بر زمین گذاشت....

دوباره نگاهی به اطراف انداخت...

کسی نبود... در بزرگ اصطبل را باز کرد..

اسبها که هنوز بیدار بودند.. از دیدن او ترسیدند... و تا خواستند سر و صدا راه  
بیندازند... ناگهان چشمان سرخ او شروع به درخشش کرد...

اسبها که انگار گیج و منگ شده بودند... غرق در چشمان او... بی حرکت ایستادند...  
آن مرد لبخندی زد و در اصطبل را دوباره بست... و همه چیز در تاریکی فرو  
رفت...

شب عجیبی بود... اما گذشت و روز دوباره پدیدار شد... نور خورشید اولین جایی  
که افتاد... همان در اصطبل بود... (بعد از آن اتفاق آن مرد از آنجا بیرون  
نیامد)... با صدای اولین آواز خروس... مرد چاق و میانسالی در حالی که از فرط  
خواب چشمانش را میمالید... آمد و در اصطبل را باز کرد... و با بیخیالی... به داخل  
اصطبل رفت....

اما ناگهان... صدای فریاد آن مرد... کل دهکده را بیدار کرد... و یکدفعه... سایه  
ای سیاه... و به شدت سریع از آنجا بیرون شتافت... و در یک چشم به هم زدن... از  
دهکده خارج شد و به سمت جنگل رفت....

به زودی همه افراد دهکده... سلاح به دست... در مقابل اصطبل حضور یافتند...





صحنه‌ی دلخراشی بود... دو تا از اسبها... به طرز عجیبی... خشک شده بودند... به طوری که انگار هیچ خونی در بدن نداشتند... و آن مرد چاق... با حالتی ناراحت... بر بالای سر آنها نشسته بود..

مردم عصبانی دهکده که دیگر از این اتفاقات ترسناک... شاک‌ی و ناراحت بودند... در حال فحش دادن و جر و بحث... درباره‌ی این اتفاق بودند... در این لحظه پیرمردی از راه سر رسید و خود را از میان مردم به صحنه‌ی جنایت رساند...

بعد با حالتی که انگار اولین بار نیست... رو به جنازه اسبها کرد و گفت: {آه... انگار دوباره سر و کله‌ی خودن‌ها پیدا شده...!}

مردم که عصبانی بودند... یکی از آنها گفت: {حالا باید چیکار کنیم... اگه کاری نکنیم... این اتفاق دوباره و دوباره میفته... و اگه بازم کاری نکنیم... بعد از حیواناتمون... نوبت خودمون میرسه...}

بقیه‌ی مردم هم در حالی که حرفهای او را تأیید میکردند... خواستار راه‌چاره‌ای از آن پیرمرد بودند...

پیرمرد... که در فکر فرو رفته بود... دستی بر ریش بلند و سفیدش کشید و گفت: {امشب باید نگهبان بزاریم... این موجود... دوباره واسه شام حاضرش میاد... باید آماده باشیم...}

بعد رو به مردم مالباخته گفت: {تو هم بهتره این جسدها رو قبل از اینکه بیماری درست کنند... بسوزونی...}



و بعد روبه مردم کرد و گفت: {نگران نباشین... ما سالها با این موجودات کنار  
اومدیم... از نوع مرگ این اسبها میشه فهمید یه خودن تازه کاره... اگه قوی و متحد  
باشیم... میتونیم نابودش کنیم... حالا هم بهتره برین سر کارهاتون... بعداً در این  
مورد حرف میزنیم...}

بعد از بین جمعیت جدا شد...

در این لحظه یکی دیگر از اهالی گفت: {اما جناب سامیدال... نمیشه که اینجوری  
این بحث رو ول کنیم... ما میترسیم... این اولین حملشون نیست.. و آخریشم نخواهد  
بود... یادت نیست یک هفته پیش... جسد فنوک رو کجا پیدا کردیم!؟... اونم شبیه به  
این اسبها مرده بود... اونا هر چی جلوشون باشه میکشن و خونش رو  
میخورن... باید یه فکر دیگه بکنیم... ما دیگه خسته شدیم...}

سامیدال که ایستاده و به حرفهای او گوش میداد... نگاهی به مردم انداخت...  
آثار ترس در چشمانشان موج میزد... همه حرفهای او را تأکید و تأیید میکردند...  
سامیدال لبخندی زد و گفت: {هه... اینجوری میخواین از اموال و خانوادتون  
محافظت کنین!؟... پس بهتره بزارین اون موجودات کار خودشونو بکنن...!..}

ولی اگه میخواین دیگه از این اتفاقات نیفته... باید شجاع و قوی باشین... اون  
موجودات... توی تاریکی زندگی میکنن... و از خورشید میترسن... من تجربه ی  
کشتن اون ها رو دارم... موقع غروب توی میدان جمع شین... میخوام این موضوع  
رو یک بار برای همیشه حل کنم...}



بعد بدون آنکه چیزی دیگر بگوید... از آنجا حرکت کرد و از جمع جدا شد.....

... در داخل جنگل... ناگهان با دهانی خونین و حالتی عذاب آور... خود را بر

درختی تکیه داد...

سرش به شدت درد میکرد...

در همین موقع دست راستش را بر روی تنه‌ای از درخت گذاشت که ذره‌ای از نور

خورشید بر آنجا میتابید...

در این موقع دستش شروع به سیاه شدن کرد... به طوری که دست کاملاً

سفیدش... تبدیل به دستی سیاه و زشت شد...

با چشمانی ناراحت... دستش را از آنجا برداشت... و درحالی که دستش دوباره

شروع به سفید شدن می کرد... با عصبانیت به خود گفت: {هههه... من چرا اینکارو

کردم... لعنت به من... لعنت... دیگه نمیدونم چیکار کنم... باید خودمو کنترل

کنم... باید اینکارو بکنم... باید دد...}

و بعد دستهایش را به صورت ضربداری بر روی سینه اش فشار داد (طوری که انگار

خودش را در آغوش کشیده بود...)

و بعد درختان... خودش را پنهان کرد... و این درحالی بود که از شدت درد... و عذاب بر

خود می‌لرزید.....

غروب بود....

نجوایی در سرش می پیچید...



پژواک‌هایی که او را به دیوانگی میکشانید...

{::: { یوکان... یوکان... یوکان... }:::}

این اسم در سرتاسر وجودش زمزمه میشد... گاهی در نزدیکی گوشش... و گاهی در دور دستها...

ناگهان چشمان سرخش را با اضطراب و ترس باز کرد...

عرق کرده بود... و به شدت در خود میپیچید...

با چشمانش به اطراف نگاه انداخت...

جنگل، در تاریکی عجیبی فرو رفته و مه دود غلیظی اطرافش را فرا گرفته بود...

آن صدا (که مربوط به صدای زنی در میان ناخود آگاهی بود) دوباره آن اسم را

نجوا کرد...

{::: { یوکان... یوکان... یوکان... }:::}

با حالت عجیبی از جا برخاست...

با آستین چرمی اش... دهان خونینش را پاک کرد... بعد نگاهی به خون لخته شده

ی چسبیده به آستینش انداخت... و بی اختیار آن را لیس زد...

اطراف را نگریست... تاریکی در چشمان او اثر نداشت... همه چیز مثل روز برایش

روشن بود...

هوا را بویید... احساس عجیب تری از حال و روزش داشت...

بوی خوب و وسوسه کننده ای به مشامش میرسید...



چشمان عجیبش را بست و بو را در هوا بوئید... ذهنش دوباره به سمت دهکده منحرف شد...

بعد چشمانش را باز کرد و گفت: {نه... من دیگه برنمیگردم اونجا...}

اما... یکدفعه حالت چهره ای شیطانی به خود گرفت و با صدای وحشتناکی

گفت: {آره... من باید برم... خووون... من خون تازه میخوام...}

و ناگهان دوباره تبدیل به سایه ای تیز و سریع شد و به سمت دهکده روانه شد...

دهکده در خلوت فرو رفته بود... انگار به متروکه ای خالی از سکنه تبدیل شده...

مه و دود غلیظی کل آن را فرا گرفته بود...

و یک بُز مرده و به صلیب کشیده ای در وسط میدان کوچک دهکده قرار داشت...

خون بز از تمامی زخم های روی بدنش جاری شده و بر روی زمین جریان

داشت!...



# یوکان Yuckan

یوکان... با حالتی مضطرب... وقتی به دهکده رسید... خود را در پشت آوارهای  
عظیم درخت و چوب که در گوشه‌ای بر روی هم تلمبار شده بود؛ پنهان ساخت...  
با چشمان سرخس اطراف را خوب نگریست...  
هیچ کس در دهکده نبود... همه رفته بودند...  
یوکان نگاهی به بز آویزان از صلیب کرد؛ لبخندی زد... یک وعده غذای حاضر در  
مقابل چشمانش قرار داشت.  
با لذت تمام رد خون بز را بوئید... بعد بدون اختیار... به سمت جوی خونی که از بز  
جاری شده بود جهید...



زمین را به خاطر خون لیسید... بعد نگاهی به بز انداخت...

با حالتی مجذوب شده، در مقابل بزِ مصلوب شده بر روی صلیب ایستاد!

سپس با سرعت به سمت آن رفت... از نوک سم تا روی گردن بز را با لذت بوئید... سپس با چهره‌ای در هم آمیخته و گریح... دو دندان نیش بلندش را از زیر لبهایش بیرون داد... سپس با حرص و ولع دندانهایش را بر گردن بز فرو کرد و خون باقی مانده از رگهای آن را با کمک دندانهایش مکید...

در همین حال بود که ناگهان یکدفعه... میله‌های تیز و فلزی چنگک کشاورزی، از پشت او فرو رفت و از سینه اش بیرون جهید...

یوکان با احساس دردی شدید... گردن بز را رها کرد و فریادی بلند سر داد...

آن مرد روستایی که این کار را کرده بود... چنگک را رها کرد و به سمت عقب دوید...

یوکان با حالت عذاب آوری... به زحمت از جا برخاست و با چشمانی درخشان و سرخ به پشت سرش نگریست...

همه مردم دهکده... سلاح به دست (با ابزار آلات کشاورزی و دامداری و مشعلهایی از آتش گداخته)... در میان مه غلیظی که از سمت جنگل می آمد... در درون تاریکی... در مقابل او ایستاده بودند...

در همین حال... سامیدال پیر... در حالی که میخ بزرگی از چوب در دست داشت؛ به جمع روستائیان پیوست...



یوکان که از دیدن آنها بسیار تعجب زده و غافلگیر شده بود... با غلبه بر دردش، آن جنگ را از پشتش بیرون کشید... و در حالی که زخمهایش ترمیم می یافتند... گفت: {من با شما هیچ خصومتی ندارم... پس بهتره تا دیر نشده... از مقابل من برید کنار...}

سامیدال نگاهی به چهره های عصبانی مردم دهکده انداخت و بعد دوباره به او نگر بست و با حالت تمسخر گفت: {واقعا فکر میکنی... میتونی همینجوری بیای اینجا و دام های ما رو بکشی و بعد همینجوری هم قسیر در بری؟!... تو فکر میکنی تنها موجودی هستی که ما اینجوری میبینیمش!؟.}

یوکان گفت: {من نمیدونم چرا و چگونه اینجوری شدم... ولی اینو میدونم که هیچ کدومتون نمیتونین منو نابود کنین...}

سامیدال نگاهی به میخ چوبینش انداخت و گفت: {اما من نظر دیگه ای دارم!... ما تو رو میکشیم... و همینجا به صلیب میکشیم... تا درس عبرتی واسه هم نوعانت باشه...}

بعد با حالت خشمگینی فریاد زد: {بگیریدش!!}

در این لحظه مردم دهکده بدون هیچ فکر و منطقی... با فریادهایی خشم آگین به سمت یوکان حمله ور شدند....

ناگهان یوکان تمرکزی کرد... چشمانش را بست...

همه چیز در ذهن او به صورت آهسته وار... و بسیار آرام... تبدیل شد!





یکدفعه چشمان خونین شده اش را باز کرد... و بعد همانند سرعت نور... تبدیل به سایه ای سیاه شد... و به سمت مردم دهکده حمله کرد...  
بیش از صد نفر در مقابلش قرار داشتند...

وقتی به اولین نفر رسید... لحظه ای ایستاد... در یک لحظه دست راستش تبدیل به دستی بزرگ و سیاه رنگ شد... به طوری که انگشتان دستش به شکل پنجه هایی تیز و آبی رنگ شد... و بعد با اولین ضربه... آن مرد به هوا پرتاب شد...  
همانگونه که اولین قربانیش در هوا معلق بود... شروع به زد و خرد باقی افراد دهکده کرد...

چندین نفر را همانگونه لت و پار کرد... که یکدفعه با اولین ضربه ی چنگک... متوقف شد و بر زمین افتاد...

همان که بر زمین افتاد... چندین چنگک تیز از اطراف در بدنش فرو رفتند...  
یوکان که کم توان شده بود... همانگونه با عصبانیت به اجبار زور بر زمین زانو زد...  
در این لحظه افرادی که زده بود... محکم بر زمین افتادند...  
یوکان نگاهی به آنهایی که او را اسیر کرده بودند انداخت...  
در این موقع سامیدال در مقابلش ایستاد و گفت: {دیدی؟!... هیچکس فناپذیر نیست...}

و بعد میخ چوبین را به صورت افقی در دستش گرفت... و نگاهی به آسمان ابری انداخت... و گفت: {امیدوارم... این را ببین!...}  
یوکان در همان لحظه زیر چشمی به صلیب نگریست.



ناگهان سامیدال با ضربه ای محکم...میخ را در قلب یوکان فرو کرد...  
 یوکان در حالی که از شدت درد و سوزش به چشمان عجیب سامیدال نگاه  
 میکرد...فریادی کشید...  
 سامیدال میخ را در قلب او دوباره فرو کرد...  
 یکدفعه صدای فریاد یوکان قطع شد...و او به صورت بی جان بر زمین افتاد...  
 مردم دهکده با خیال اینکه یوکان کشته شد...او را رها کردند...  
 سامیدال با لبخندی رضایتمندانه پایش را بر روی سینه ی او گذاشت...و  
 گفت: {خب...اینم از این...}  
 مردم دهکده که از کار خود راضی بودند...به نشانه پیروزی سلاح های خود را در  
 هوا تکان دادند و فریاد شادی کردند...  
 سامیدال نگاهی به کشته ها انداخت و گفت: {افراد زخمی و کشته شده را ببرین به  
 کلبه من...این خودن رو هم از اینجا بردارین...فردا به صلیب می کشیمش}  
 و بعد به سمت کلبه اش به راه افتاد...  
 چند نفر برای انجام آن کارها داوطلب شدند...  
 جنازه افرادی که توسط یوکان کشته شده بودند...از زمین برداشته شد...  
 در این لحظه رعد و برقی زده شد...و باران شروع به باریدن کرد...  
 ناگهان تصاویری مبهم از چهره دختری زیبا از مقابل چشمان یوکان عبور کرد...و  
 صدای خندان او که فقط اسم یوکان را صدا میکرد...



{یوکان... یوکان... یوکان....}

یکدفعه صدای خنده به فریادهایی درد آور تبدیل شد!... به طوری که چهره ی آن

دختر زیبا تبدیل به هیولا شد و با صدای ترسناکی گفت: {یوکان... پاشو...}

در این لحظه ناگهان نیرویی زرد رنگ در سرتاسر وجود یوکان دمیدن گرفت....

سامیدال که داشت با خیال راحت به سمت کلبه اش حرکت میکرد... با تعجب

ایستاد... و آرام آرام به پشت سرش نگاه کرد....

مردم دهکده که از حالت یوکان ترسیده و تعجب زده شده بودند... همانگونه حیرت

زده به او نگاه میکردند...

در این لحظه برق زرد رنگی که در وجود او جریان داشت... باعث لرزشهایی در

جسم بی جان او شد... و با همان لرزشها... میخ چوبین از سینه ی خونین او بیرون

آمد و بر زمین افتاد...

همانگونه که زخم سینه یوکان ترمیم میشد... سامیدال با نگرانی فریاد زد: {فرار

کنید...!}

و سپس خود را به پشت الوارهای چوبین رساند...

در این لحظه... یوکان با فریادی از خشم... و چشمانی درخشان و سرخ... با

دندانهایی درنده.. از جا برخاست....

در این لحظه یکی از جوانان چنگکی در پشت او فرو کرد... اما یوکان دیگر درد

نمیکشید... با خشم به او نگاه کرد..

آن جوان که از حالت او ترسیده بود... چند قدم به عقب انداخت....



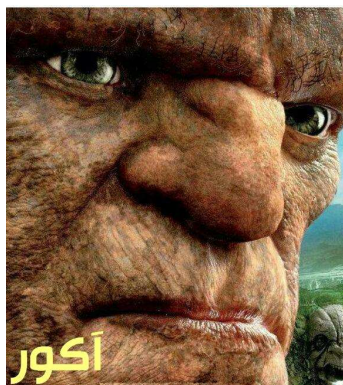
ناگهان یوکان چنگک را از پشتش بیرون کشید و با یک ضربه ی سریع (با همان چنگک) آن جوان را به دو نیم تقسیم کرد...  
 مردم دهکده چون وضعیت را اینگونه دیدند.. هر کدام با هراس و تمنا و ترس به سمتی دویدند...  
 یوکان چنگک را بر زمین انداخت...  
 و رفت و صلیب را از جا کند...جسد بز را بر زمین انداخت و بعد به سمت مردم دهکده حمله ور شد...  
 وحشیانه و بدون رحم...به هر کس میرسید... با یک ضربه چند متر آن طرف تر پرتاب میکرد...از صلیب به صورت چکشی استفاده میکرد...  
 پس از کشتن چند نفر...ایستاد...نگاهی به اطراف انداخت...  
 هیچکس در آنجا حضور نداشت...  
 اما جنازه های زیادی در میدان بر زمین افتاده بود...  
 در این لحظه ذره ای از نور خورشید...در کرانه های دور دست شرق دمیده شد...و سپیده دم فرا رسید...  
 یوکان که کمی آرام شده بود...صلیب را به عنوان سلاح به صورت وارونه بر پشت خود بست...و بعد با سرعتی عجیب و سیاه...از دهکده دور شد...  
 خورشید طلوع کرد...بعد از رفتن یوکان...سامیدال از پشت الوارها بیرون آمد...نگاهی به وضعیت عصفناک دهکده انداخت...و بعد فریادی از خشم سرداد و گفت: {با همین دستهای خودم نابودت میکنم هیولاااااا...}.....



خورشید تابنده تر از همیشه... دشت بی انتهای زیر پای اسبها را روشن کرده بود... در این لحظه پاهای بزرگ آکور بر روی چمنزار گذاشته شد... و فضای بزرگی از چمن، در زیر پاهای بزرگ و عریان او له شد...  
ولیز، چیمال (که بر روی شانه ی او نشسته بود)، گادون... آکین



دژا، جینو، ژاکس... کالیاز و چیژا... به همراه آکور غولپیکر... در میان زمینی سرسبز و مرتفع... سوار بر اسبهایی چابک و تنومند... به سمت ناکجا آبادی در حرکت بودند...





در این بین... کالیاز نگاهی به چهره زیبای چیزا انداخت... چیزا هم نگاهی به او انداخت و خنده‌ای دلنشین بر لبهایش آورد... کالیاز هم با خنده‌ی دلربای او لبخندی زد و نگاهش را به جلو معطوف کرد...

کادون که انگار حرکات آن دو را تحت نظر داشت... با نگاهی عجیب به کالیاز مینگریست....

در این لحظه جینو از کنار آکین دژا اسب را هی داد و در کنار کالیاز ایستاد... و گفت: {اهل کجایی!؟}



کالیاز نگاهی به چهره زیبای او انداخت و با لبخندی گفت: {ویگیدن!...}

جینو با تعجب گفت: {ویگیدن!؟... اونجا دیگه کجاست!؟}

کالیاز نگاهی به چشمان او انداخت و گفت: {یه جای خوب... بهشت من...}

در این حرفها بودند که یکدفعه ولیز ایستاد... همه پشت سر او ایستادند...

کالیاز به او نزدیک شد و گفت: {چی شده؟!... چرا ایستادیم!؟}

ولیز اشاره‌ای به جلو کرد و دهکده‌ای را از دور نشان داد و گفت: {به سای بادار

رسیدیم...!}

کالیاز به دهکده نگاه کرد و با تعجب گفت: {اونجا دیگه کجاست!}



چیمال که روی شانه ولیز ایستاده بود... گفت: {مردم این دهکده از عجیب ترین مردمان جهان محسوب میشن... وقتی اونجا رسیدیم... باید خیلی مواظب باشیم...}

در این لحظه چیزا، جینو و آکین با اسب در کنار آنها ایستادند...  
آکین دژا گفت: {بهره شب رو همونجا بمونیم... مردم این دهکده... آدمای خوبی هستن...}

جینو گفت: {اما من می‌گم بهره نمونیم... اگه همینجوری حرکت کنیم... تا سپیده دم فردا به لوعان میرسیم...}  
کالیاز در فکر فرو رفته بود...

در این حال کادون در کنار او ایستاد و گفت: {نظر تو چیه قهرمان؟!}  
کالیاز کمی به خود آمد و نگاهی به او کرد... لبخندی زد و گفت: {اونجا میمونیم... یه شب!}

ولیز گفت: {پس میمونیم...}

و بعد دوباره حرکت کرد...

کادون گفت: {پدر و پسر شبیه هم هستین!}

و بعد اسب را هی داد و حرکت کرد...

در این حال جینو در کنار کالیاز ایستاد و گفت: {ولی من چیزهای عجیبی

شنیدم... اونجا قابل اطمینان نیست!}

کالیاز که با حرفهای کادون در فکر فرو رفته بود... با حرفهای جینو به خود آمد...



و با دست پاچگی گفت: {چی؟!...چی گفتی؟!}

جینو سری به نشانه نارضایتی تکان داد و بدون کوچکترین حرف دیگه ای به جلو حرکت کرد...

کالیاز که از حرکات او چیزی نمیفهمید... با نگاهی تعجب آمیز به رد حرکت او نگاه کرد...

در این موقع چیژا در کنار او ایستاد و گفت: {بیخیال... بهتره زیاد سخت نگیری...}

کالیاز نگاهی به او انداخت و لبخندی آرامش بخش بر لب آورد و گفت: {ممنون که هستی!}

چیژا هم لبخندی زد و گفت: {هی...میخوام در مورد گذشت بدونم...مادرت...اسمش چی بود؟!}

کالیاز با شنیدن اسم "مادر" کمی در خود فرو رفت و بدون هیچ حرفی راه خود را کشید و حرکت کرد...

چیژا که از اینکار او تعجب زده شده بود... با تعجب اسب خود را به سمت او هی داد...

آنها با یکدیگر به سمت دهکده حرکت میکردند.....

ظهر بود...دهکده غرق در آرامش غم انگیزی بود...

میدان دهکده تبدیل به قتل گاهی برای مردان شده بود...خون در هر کجای آن دیده میشد....

و مردم در حال تمیز کردن در و دیوار و ویرانی های دیشب بودند...





در این لحظه... یاران صلح وارد دهکده شدند...

با وجود آکور... همه متوجه آنها شدند....

قهرمانان... در حالیکه به سمت میدان دهکده میرفتند... با تعجب به چهره های غمگین، اما عصبانی مردم دهکده مینگریستند...

مردم دهکده ی سای بادر در حالی که از ورود افراد غریبه خوشحال نبودند... جنگ به دست... به دنبال آنها... به سمت میدان حرکت کردند...

دهکده ی بزرگی بود و تمام خانه های آن... در کنار هم به صورت بیضی شکل، چیده شده بودند...

پس از رد کردن الوارهای بزرگ... آنها به میدان نسبتاً بزرگ دهکده رسیدند...

آثار جنگ دیشب هنوز هم در آنجا وجود داشت...

حتی جنازه ی بزرگ مصلوب هم بر روی سکوی چوبین قرار داشت... و هیچ کس آن را بر نداشته بود....

کالیاز که از وضعیت عصفناک آنجا متعجب شده بود... با تعجب در کنار ولیز ایستاد و گفت: {اینجا چه اتفاقی افتاده!؟}

ولیز گفت: {نمیدونم... اما هر چی هست، ممکنه واسه ما هم خطر ساز باشه...}

در این لحظه همه به دستور ولیز ایستادند...

و حالا آنها به توده ای از مردم خشمگین دهکده نگاه میوردند که با سلاح و جنگ... و چهره هایی عصبانی... اطراف آنها را فراگرفته... و منتظر حرکتی بیجا از قهرمانان بودند...



ولیز لبخندی زد و با صدایی بلند گفت: {آه..... درود بر مردم غیور سای

بادار.....}

در این موقع یکی از آنها گفت: {شما کی هستید؟!.... اینجا چی میخوانین!؟}

کالیاز که از چهره های عصبانی آنها خوشش نمی آمد... به آرامی خطاب به ولیز

گفت: {فکر کنم حرف زدن مشکلی رو حل نمیکنه...}

ولیز هم در جواب گفت: {بسپرش به من..}



و بعد دوباره خطاب به نردم گفت: {خب.... در واقع ما گروهی از جنگجویانی

هستیم که برای ایجاد صلح میجنگیم.... مقصد ما جنوبه... اما... دلمون میخواد یه

شب رو اینجا بگذرونیم...}



در این لحظه یکی دیگر از مردم گفت: {نه... از اینجا برین... ما مهمون

{نمیخوایم...}

چیزا با تعجب گفت: {اینا چرا انقد بی ادبن؟!}



کالیاز نگاهی عمیق به اطراف چرخاند...

{ولیز ادامه داد: ..اگه مایل نباشید... ما میتونیم اینجا رو ترک کنیم... اما...}

در این لحظه کالیاز حرف او را قطع کرد و گفت: {شما یه شب به ما سرپناه

میدید... و ما هم اون موجودی که این بلاها رو سر شما آورده رو... نابود میکنیم.}

با این حرفها زمزمه و پچ پچهایی در بین مردم دهکده ایجاد شد...

در این لحظه چیمال گفت: {چرا این حرف رو زدی؟! ... اصلا مهم نبود که اینجا

بمونیم یا نه... مشکل اونا به ما هیچ ربطی نداره! ... ما مشکلات بزرگتری...}

در این لحظه آکین دژا گفت: {اگه مشکلات این مردم به ما ربطی نداره... پس ما

برای چی داریم این سفر رو انجام میدیم?!}



چیمال ساکت شد...

در این حال...سامیدال از بین مردم بیرون آمد و در مقابل آنها ایستاد...

نگاهی به جمع عجیب آنها انداخت...و بعد از کمی سکوت گفت: {از کجا میانین؟!}

کالیاز قبل از ولیز گفت: {از ویگیدن....}

سامیدال نگاهی به او انداخت و گفت: {ما..افراد غریبه رو دوست نداریم....اما

پیشنهادی که به ما دادید...از نظر من...خیلی خوبه...یه شب سرپناه...در ازای سر

{اون هیولا...}

کالیاز تا خواست خودش را معرفی کند...سامیدال گفت: {به ما ربطی نداره کی

هستین....بهتره خودتون رو واسه شب آماده کنین...اون موجود...شبا میاد

بیرون...البته ما دوست نداریم که اون هیولا دوباره به اینجا پا بزاره....واسه

همین...بهتره به جنگل برین...و اونجا باهانش بجنگین.....}

کادون با تعجب گفت: {جنگل؟!}

سامیدال ادامه داد: {جنگل کیجام.....اون همیشه از اونجا میان...}

ولیز گفت: {اما مسافت اونجا خیلی زیاده...ما نمیتونیم بریم اونجا...}

سامیدال نگاهی به مردم دهکده انداخت که مایل به حضور آنها در دهکده

بودند...بعد نگاهی به قهرمانها انداخت و گفت: {باشه....اما بدونین...تا زمانی که

اون هیولا زنده هست...هیچکس به آرامش نمیرسه..}

بعد چرخید و در حالیکه از آنجا دور میشد؛ خطاب به مردم گفت: {به اونا غذا و

سرپناه بدین...}



کالیاز که خوشحال به نظر میرسید...نگاهی به چهره نگران زده‌ی ولیز انداخت...  
 جینو در کنار او ایستاد و گفت: {خب...بهره از همین الان...بدونیم که با چی  
 طرفیم...}

در این لحظه آکور در گوشه‌ای..بر دیوار اصطبل تکیه داد...و نشست...  
 کالیاز که به او نگاه میکرد...با چشمانی خندان به جینو توجه کرد و  
 گفت: {میفهمیم...}

در این لحظه مردی از اهالی جلو آمد و گفت: {بیاین دنبال من...}  
 بعد سمتی از دهکده را پیش گرفت و حرکت کرد...

قهرمانها در حالیکه به یکدیگر نگاه میکردند...به دنبال او حرکت کردند...  
 صدایی در میان تاریکی گفت: {او...ارسانوس...تو فکر کردی من نمیدونم حقیقت  
 چیه!...با پنهان شدن در این کالبد ضعیف...فکر کردی میتونی منو فریب بدی!؟...}  
 لاموس با این حرفها..چشمان خود را باز کرد و گفت: {تو کی هستی!؟...از من چی  
 میخوای!؟..}

در این لحظه ماگاس با هاله‌ای سرخ که در اطراف بدنش جریان داشت...از میان  
 تاریکی بیرون آمد و با لبخندی کریح گفت: {اما حقیقتش اینه ارسانوس...همه ما  
 هیولاهایی در جسمهای فانی هستیم...که بی مهابا به ابدیت خودمان چنگ  
 میزنیم...}

لاموس که در بند زنجیرها گرفتار شده بود...با چشمانی ناراحت گفت: {از من چی  
 میخوای!؟!}



ماگاس فهقه ای کرد و گفت: {از تو...؟!...هیچی نمیخوام!...به جز...!...اون کتاب رو...}

لاموس گفت: {کدوم کتاب؟!...}

ماگاس کمی به او نزدیک شد و گفت: {بهم بگو...کتاب مقریتیت کجاست؟!} لاموس در حالی که خنده های عجیبی میکرد...نگاهش را به زیر انداخت...بعد خنده هایش بلندتر شد...

ماگاس که تعجب کرده بود...گفت: {به چی میخندی؟!...اکه اون کتاب رو بهم

بدی...تو رو از این وضعیت رها میکنم...بهم بگو کجاست?!}

لاموس با همان خنده ها گفت: {تو یه احمقی ماگاس...واقعا فکر کردی اون کتاب دست منه...آه...}

و دوباره خنده هایش را شروع کرد...

ماگاس که از این حالت او خشمگین شده بود؛ گفت: {دروغ گو...من خودم دیدم

که اون کتاب رو دزدیدی...نمیتونی به من دروغ بگی...بهم بگو...ارسانوس...}

لاموس خنده هایش را قطع کرد و بعد با نگاهی خشمگین به او نگریست و

گفت: {اون کتاب دست من نیست...ولی اگه از اینجا بیرون پیام...خودم با دستهای

خودم میکشمت...فهمیدی...میکشمت...}

ماگاس بعد از کمی سکوت و نگاه به چشمان او...کمی عقب رفت و

گفت: {میدونی...شما مدافعان صلح در یه چیز خیلی بد هستین...اونم



اینکه... دروغگوهای بدی هستین... کتاب پیشِ توعه... و من اونو پیدا میکنم... ولی اول... باید پسر تو رو پیدا کنم... شاید اون موقع اوضاع عوض بشه... {  
 بعد مدالِ سرخِ آرابول را در دستانش گرفت... به طوری که لاموس بعد از دیدن  
 آن... تعجب زده شد و بعد با حالت بیقراری گفت: {اگه آسیبی بهش بزنی... دیگه  
 هیچوقت اون کتاب رو نمیبینی...}  
 ماگاس قهقهه ای کرد و گفت: {دیدی؟!... کتاب پیشِ تو هستش... و آکاروس جوان  
 هم... راه رسیدن به اون...}  
 بعد نگاهی به آسمان گداخته انداخت و گفت: {آراکتا زومین... اراون تابل...}  
 در این لحظه مدال به رنگ سرخ مسی، شروع به درخشش کرد و سیاهی چشمان  
 ماگاس از بین رفت... در همین حال... چشمان کاملاً سفید او تبدیل به رنگ سرخ شد  
 و نور لیزری مانندی از خود بیرون داد...



یکدفعه... ماگاس تبدیل به کرسی عظیم الجثه ای شد و با شتابی سریع... رو به  
 آسمان پرواز کرد...







خولوز در حال چرت زدن در زیر سایه بود... و جیلیس داشت کباب ها را می پخت...

آکاروس نقشه را بر زمین گذاشت... و دوباره با دقت به آن نگریست.. جیلیس که زیر چشمی به او نگاه میکرد... لبخندی زد و بعد خطاب به او گفت: {آکاروس...}

آکاروس که محور تماشای نقشه بود... متوجه او نشد...

جیلیس کمی با حالت حرص... از کار دست کشید و با آخم گفت: {آه... من دیگه خسته شدم... آکاروووووس...}

آکاروس نگاهی به او کرد و با حالت عادی گفت: {چی شده!؟}

جیلیس گفت: {میشه یکم به من کمک کنی!؟.. چوبها دارن تموم میشن... اینجوری غذا خوب نمی پزه...}

آکاروس گفت: {خب چیکار کنم!؟}

جیلیس گفت: {باید بریم چوب جمع کنیم... وگرنه تا صبح این پرنده کباب نمیشه...}

آکاروس نگاهی به او کرد و پس از کمی گفت: {ادولا مورا...}

و بعد با یک اشاره ی انگشت... چند صد چوب خشک و آماده... در کنار آتش فرو ریخت...

جیلیس که انگار نقشه هایش بر هم ریخته شده بود... آهی کشید و بلند شد و

گفت: {من دیگه خسته شدم... میخوام برم تنهایی قدم بزنم... اینم خودتون

بپزین...}



آکاروس با تعجب گفت: {چی شده آخه... مگه چوب نمیخواستی...؟!}

جیلیس با حالت عصبی به چشمان خنگ او نگریست و گفت: {من دارم میرم یه دوری این اطراف بزوم...}

و بعد به سمتی نامعلوم حرکت کرد...

آکاروس که از این حرفهای او چیزی نمیفهمید... نگاهی به غروب انداخت و بعد بدون هیچ واکنشی دوباره به نقشه نگاه کرد...

در این لحظه خولوز که در حالت خواب و بیداری به سر میبرد... با صدای خسته ای گفت:

هی پسر.. تو واقعا خنگ ترین کسی هستی که تا حالا دیدم...}

آکاروس که متوجه او شده بود... با تعجب گفت: {چطور مگه....؟!}

خولوز نیم نگاهی به او انداخت و گفت: {هیچی... فقط اینکه... شب نزدیکه... خواهر منم اون بیرون تنهاست... اگه یه مو از سرش کم بشه... من تو رو مقصر میدونم...}

آکاروس با حالتی نگران به جیلیس که کمی از او دور شده بود نگریست و گفت: {آه... پس بهتره برم دنبالش...}

آکاروس بلند شد و به دنبال جیلیس رفت...

خولوز با بیخیالی تکانی به خود داد و دوباره خوابید...



جیلیس همانطور با بی میلی در حال راه رفتن بود که آکاروس به او رسید و گفت: {آه... ببخش که متوجه نشدم چی میگی... من زیادی غرق اون نقشه شده بودم...}

جیلیس نگاهی به او انداخت و گفت: {چه عجب!... چی شد که دست از اون کار کسل کننده برداشتی!؟}

آکاروس لبخندی زد و گفت: {خب... آاا... برادرت!}

جیلیس هم خنده ای کرد و گفت: {پس بهتره مواظب باشی!... چون برادرم خیلی روی من حساسه...}

سپس هر دو خندیدند..

همانطور که با هم قدم میزدند...

ماه هلالی شکل در میان آسمان به رنگ نقره ای شروع به تابش کرد...

جیلیس نگاهی به ماه انداخت و گفت: {من از ماه خیلی خوشم میاد... چون منو یاد مادرم میندازه...}

آکاروس هم نگاهی به ماه انداخت... و بعد... چهره ی مادرش را که آن روز دیده بود... به یادش آورد و گفت: {منم...}

جیلیس با تعجب گفت: {راستی... تو هیچوقت در مورد پدر و مادرت حرف نزدی... اونا چجوری بودن!؟}

آکاروس در حالی که در فکر فرو رفته بود... به زمین زیر پایش نگیست و گفت: {من هیچوقت اونا رو ندیدم...}



در این لحظه جیلیس از حرکت ایستاد و نگاهی به چشمان غم زده‌ی او انداخت و گفت: {آه... متأسفم که ناراحت کردم... حتما خیلی سخته که ندونی...}

بعد با تعجب گفت: {... صبر کن ببینم... تو که گفתי هیچوقت اونارو ندیدی!... پس چطوری میشه وقتی ماه رو میبینی... مثل من یاد مادرت میفتی!؟}

آکاروس لبخندی زد و گفت: {خب... یه جورایی تصور میکنم... اینهارو بیخیال... تو چی!...؟!... مادرت چه شکلی بود...؟!}

جیلیس لبخندی دیگر زد و گفت: {اون...}

بعد نگاهی به آسمان پر ستاره انداخت و گفت: {شبهه یه فرشته بود... انگار خدایان اونو با نور ساخته بودن... مهربون و خوشحال...}

آکاروس گفت: {چطوری از دستش دادی!؟}

جیلیس نگاهی به او انداخت و گفت: {من و خولوز کوچیک بودیم... یه روز جادوگرهای ارشد اومدن خونمون... و گفتن که پدر و مادرتون... توی جنگل تاریکی کشته شدن... توسط باروسکاها... من حتی نمیدونستم باروسکا چیه... بعد از اون... ما توسط خاندانمون بزرگ شدیم... خاندان ما یکی از بزرگترین خاندانهای سلطنتی محسوب میشد...}

آکاروس با حالتی ناراحت گفت: {ببخشید... ناراحت کردم...}

جیلیس دستش را دراز کرد و چانه‌ی او را گرفت و سر او را بلند کرد... و بعد با لبخند گفت: {هی... زیاد مهم نیست... منم مثل تو... یادم نمیداد ما مانم چه شکلی بود!}



آکاروس با تعجب گفت: {چی؟!...اگه یادت نیاد پس چجوری میشه که با دیدن ماه...؟!}

بعد هر دو خندیدند...

جیلیس گفت: {من فقط با دیدن ماه میتونم مادرمو تصور کنم...مثل تو...}

چشمهای هر دو به یکدیگر معطوف شد...

نگاهی عجیب در بین آن دو شکل گرفت...

آکاروس که انگار به عشق قدیمی خود رسیده بود...نمیدانست دیگر چه بگوید...

در این لحظه...جیلیس چشمان خود را بست...و آرام آرام لبهای خود را به لبهای

او نزدیک کرد...

آکاروس هم بی حرکت...فقط غرق در لبهای سرخ و چهره ی زیبای او شده بود...

در این موقع آکاروس هم چشمان خود را بست...

لبهای هر دو با یکدیگر برخورد کردند...

احساس آرامش عجیبی در وجود هر دو پدیدار شد...

انگار کوه عظیمی از خستگی از روی دوش آنها برداشته شده بود...

آرام آرام...لبهای همدیگر را خیس کردند...

اما...ناگهان در ناخودآگاه آکاروس صدای نجوا مانندی؛ پژواک

شد: {آکاروسسسسس.....}

صدای زنی در میان مطلق...!



:: {مرا پیدا کن! ... آکاروسسس... برگرد! ... پیدا کن... من را... منتظر تو بودم... و

هستم... و خواهم بود...} ::

در این لحظه آکاروس با تعجب از جیلیس جدا شد...

جیلیس که تمام احساسش را با او در میان گذاشته بود... با تعجب از حرکت ناگهانی

او... گفت: {چی شد!؟}

آکاروس با تعجب نگاهی به اطراف انداخت...

جیلیس دوباره گفت: {اتفاقی افتاده!؟}

آکاروس بدون هیچ حرفی از کنار او جدا شد و به سمت استراحتگاه رفت...

جیلیس هم با چشمانی تعجب زده و حالتی نگران شده به دنبال او به راه افتاد و

گفت: {میشه به منم بگی چی شده!؟}

اما آکاروس بدون هیچ جوابی به راه خود ادامه میداد...

جیلیس عصبانی شد و گفت: {یه لحظه وایستا...!}

بعد با دست... او را گرفت و هر دو روبه روی هم ایستادند...

نیروی عجیبی در چشمان آکاروس موج میزد...

جیلیس پس از کمی خیره شدن در چشمان او... بدون توجه به وضعیت... دوباره

شروع به بوسیدن او کرد... آکاروس هم با او همکاری کرد... با حرص و ولع... انگار

هزار سال است که همدیگر را ندیده و سالهاست... منتظر چنین فرصتی بودند...

و یکدفعه با همان حال... بر روی زمین افتادند.....

نصف شب بود...



آتش همچنان روشن بود....  
 تمام غذا توسط خولوز خورده شده بود...  
 جیلیس و آکاروس در وضعیت نامناسبی... به دور از خولوز... در کنار هم خوابیده  
 بودند...

ناگهان آن صدا دوباره در ذهن خاموش آکاروس پژواک پیدا

کرد: {آکاروووووس... آکاروووووو...}

آکاروس... خیس از عرق... با چشمانی متعجب...

از جا برخاست...

سرگیجه ای عجیب او را احاطه کرده بود... با تعجب نگاهی به اطراف انداخت...

صدای زوزه ی گرگها از دوردستها به گوش میرسید...

آکاروس بلند شد... و لباس خود را پوشید...

جیلیس که در زیر ملافه ای سیاه در خواب بود... با بلند شدن او... کمی تکان

خورد... اما بیدار نشد...

اما آن صدا دوباره در ذهن آکاروس اِکُو یافت...: {بیا دنبال من... من را پیدا

کن!}:

آکاروس که نمیدانست آن صدا از کجا می آید... با اضطراب اطراف را

مینگریست... انگار از هر سمتی... آن صدا به گوشهای او میرسید...

در این لحظه خولوز که متوجه او شده بود... از جا برخاست... و بعد از کمی در

مقابل او ایستاد... نگاهی به حال خراب او انداخت و گفت: {چی شده آکاروس!؟}



آکاروس که فقط اطراف را مینگریست... با حالتی ترسیده گفت: {نمیدونم... انکار  
یه چیزی منو به سمت خودش میکشونه...}

خولوز دست او را گرفت و گفت: {هی پسر... آرام باش... ما کنار تو هستیم...}  
در این حال جیلیس هم از خواب بیدار شد... و وقتی آن دو را دید... با تعجب  
گفت: {دارین چیکار میکنین!؟}

خولوز گفت: {این یه گفتگوی مردونست... تو بخواب... به تو مربوط نمیشه...}  
جیلیس بلند شد و گفت: {پس اگه میشه این حرفای مردونتونو ببرین اون ور...}  
اما بعد... متوجه حال عجیب آکاروس شد و با تعجب... گفت: {آکاروس... اتفاقی  
افتاده!؟}

آکاروس... بدون هیچ جوابی به سمت کیف چرمی وسایلش (که در زیر درخت  
گذاشته بود) رفت... خولوز و جیلیس با تعجب به یکدیگر نگریستند...  
آکاروس کیف را برداشت و تمام وسایل آن را بر زمین ریخت...  
در بین خرت و پرت های خولوز و جیلیس... کتابی بر زمین افتاد...  
آکاروس آن را با تعجب برداشت... و گفت: {من یادم نمیاد چنین کتابی داشته  
بودیم!}

در این لحظه خولوز و جیلیس هم در کنار او ایستادند...  
جیلیس گفت: {منم یادم نمیاد...!}  
بعد هر دو به خولوز نگاه کردند...





خولوز که از نگاه آن دو کمی حالت بیگناه بودن به خود گرفته بود... گفت: {خب منم یادم نمیاد!... حالا چی هست.؟!}

آکاروس با تردید اولین صفحه ی آن را باز کرد...

و با چشمانی حیرت زده... نوشته ی بزرگی را که با خطِ تَابری نوشته شده بود... اینگونه خواند: {مقریتیت.....!}

هر سه با تعجب به کتاب نگاه میکردند که ناگهان صدای خر خرِ گرگی توجه آنها را جلب کرد...

هر سه با تعجب به پشت سر خود نگرستند...

چند صد گرگ بزرگ در میان تاریکی آنها را احاطه کرده بودند...

خولوز با تعجب گفت: {گرگها..!}

در این موقع... هر سه سلاح خود را در دست گرفتند...

جیلیس و خولوز با چوب دستی... و آکاروس با شمشیر فِگن فام و عصای زالوت... و آماده جنگ...

اما گرگهای غولپیکر... هیچ واکنشی انجام نمیدادند... و فقط ایستاده در میان سیاهی شب... به آنها نگاه میکردند...

جیلیس گفت: {اونا حمله نمیکنن!}

آکاروس در حالی که اطراف را نگاه میکرد... چشمش به یکی از آن گرگها افتاد...

و در کمال تعجب... دید که آنها... سوارانی عجیب بر پشت خود دارند...

آکاروس با نگرانی گفت: {اونا تنها نیستن!}



در این لحظه موجودی عجیب... از بین گرگها جلو آمد...  
مرد تنومندی بود... با زرهی فولادین و شمشیری بزرگ در دست...



چهره ای کریخ و عجیبی داشت... زشت، همانند هیولایی ترسناک...  
آن سه جادوگر... که از دیدن او بسیار تعجب زده و نگران شده بودند... نمیدانستند  
که آن هیولا چه میخواهد...  
در این لحظه... آن مرد... شمشیر خود را به سمت آنها گرفت و با صدایی  
وحشتناک و عجیب... گفت: {ادیگان ها... اونها رو بگیرید...!}  
آکاروس گفت: {بچه ها... آماده جنگ شوید!}



یکدفعه... صدها گرگ و گرگ سوار... به سمت آن سه نفر حمله ور شدند...  
خولوز... جیلیس و آکاروس هم که راه فراری نداشتند... شروع به جنگ با آن  
موجودات عجیب کردند...



گرگها از هر سمتی به سوی آنها یورش بردند... و آنها با جادوهای قدرتمندی... از  
خود دفاع میکردند...

در این بین... هزاران سرباز ادیگانی... از بین گله گرگها... پدیدار شدند....

خولوز در حین اینکه جنگ میکرد... گفت: {اینها دیگه چی هستن!؟-}

آکاروس با ضربه‌ی شمشیر... یکی از سربازان را ناکار کرد و گفت: {نمیدونم... ولی

خیلی زیاد هستن...}

جیلیس... با یک جادوی قدرتمند... چندین گرگ را منفجر کرد و گفت: {خیلی

زیادن... باید عقب نشینی کنیم...}



آنها نه راه فراری داشتند... نه فرصت فکر... فقط از خود در مقابل دهانهای پر از دندان گرگها... و سربازان زشت ادیگانها... دفاع میکردند... آکاروس نگاهی به درخت انداخت و گفت: {برین بالای درخت...}

و خودش را به سمت درخت کشاند...

جیلیس و خولوز هم به او ملحق شدند...

با هزار زحمت و تلاش... بالأخره خود را به بالای درخت رساندند...

صدها گرگ با خرناس و تقلا... در پایین درخت... برای گرفتن آنها... تلاش میکردند...

گرگ سوارها نیز با فریادها و صداهای وحشتناکی که از خود سر میدادند... باعث ایجاد ترس میشدند...

آکاروس از بالای درخت به آنها نگریست... ارتش نسبتا بزرگی از ادیگانها... در دشت... قرار داشت...

آنها با تعجب به یکدیگر نگریستند...

خولوز گفت: {نمیفهمم... اینها دیگه از کجا پیداشون شد!؟}

همانطور که گرگها در پایین درخت در حال جست و خیز بودند...

با نزدیک شدن فرمانده آن موجودات... کناری رفتند...

آن مرد تنومند زره پوش... در پایین درخت تنومندی ایستاد که آنها در بالای آن پناه گرفته بودند...

آن موجود نگاهی به آکاروس انداخت...



چشمان عجیب و سردی داشت... چشمانی که از شدت خشم و عصبان... به رنگ سرخ در آمده بود...

یکبار دیگر... شمشیر خود را به سمت آنها گرفت...

آکاروس نگاهی به جیلیس و خولوز انداخت و گفت: {باید از اینجا فرار کنیم...}

جیلیس گفت: {ولی ما کاملا محاصره شدیم... کجا فرار کنیم...}

خولوز گفت: {من یه فکری دارم...}

آکاروس با تعجب به چشمان او نگریست و گفت: {نه... نمیخوام کار احمقانه ای

بکنی...}

در این لحظه... آن مرد گفت: {درخت رو قطع کنید... من اونارو میخوام...}

با این فرمان... چند سرباز تبر به دست جلو آمد و شروع به ضربه زدن به تنه درخت کردند...

خولوز گفت: {وقت نداریم... من حواسشون رو پرت میکنم... شما به سمت تپه ها فرار

کنین... اونجا قایم شین... منم خودمو به شما میرسونم...}

جیلیس با عصبانیت گفت: {چی؟!... دیوونه شدی؟!... آخرین بارت باشه از این

حرفها میزنی... من بدون تو هیچ جا نمیرم...}

آکاروس گفت: {نه فکر خوبی نیست... اونجوری هم تو رو گیر میندازن... هم

مارو... تعدادشون زیاده...}

با این حال... اوضاع هر لحظه وخیم تر میشد... و درخت... دیگر توان ایستادگی در

مقابل حملات بیرحمانه تبرها را نداشت....



آکاروس نگاهی به عصا انداخت و گفت: {یادتونه کلاس پنجم...میخواستن بهمون یاد بدن که چطوری میتونیم یک عصا رو به جارو پرنده تبدیل کنیم...}

جیلیس گفت: {آره...ولی اون کار نیاز به پنج نفر داره...جادوی قدرتمندیه...}

آکاروس نگاهی به خولوز انداخت و گفت: {برادرت اندازه سه نفر غذا میخوره...}

بعد...عصا را در مقابل هم قرار دادند...

چشمها را بستند و دست ها را بر هم قفل کردند...

آکاروس گفت: {با هم بخوانیم...}

سپس در حالی که تبرها در تن درخت فرو میرفت...و آن زره پوش از شدت خشم...فریاد بر سر سربازانش میکشید...

و گرگ ها زوزه میکشیدند و اطراف گله پر سه میزدند...

آن سه نفر شروع به خواندن ورد کردند: {آکانتا...آدانسو...لواندا...اگاندو...هیامیس ووداک مورتا نک لویگ و جیدا نوکاتو رژان زودانلو...}

ناگهان نیروی سفید و عجیبی در میان حلقه ی آن سه جادوگر ایجاد شد...و بعد در بالای پیشانی هر کدام، چشم عجیبی از هم گشوده شد...چشمی به رنگ زرد... (چشم سوم)...یکدفعه نوری زرد از آن چشمها به عصا تابید...

عصای زالوت در میان زمین و هوا معلق ماند...

و شروع به چرخیدن کرد...به طوری که از شدت چرخش آن...چیزی به جز دو خط موازی دیده نمیشد...



یکدفعه... آخرین ضربه ی تیر... باعث شکستن ایستادگی درخت شد...  
 اما عصا تبدیل به یک جاروی پروازی شده بود...  
 با اتمام کار... آن سه نفر... به همراه درخت... بر زمین سقوط کردند...  
 یک اتفاق به دور از انتظار...  
 درختی که آکاروس و دوستانش در آن پناه گرفته بودند... با ضربی شدید بر زمین  
 افتاد و چندین سرباز ادیگانها را هم در زیر خود له کرد...  
 بلافاصله سربازان زشت و ترسناک... اطراف درخت را محاصره کردند...  
 هیچ صدایی نمی آمد...  
 در این لحظه ناگهان... از میان شاخ و برگ انبوه درخت... آن سه در حالی که سوار  
 بر جارویی بزرگ بودند... به سمت آسمان شتافتند...  
 سربازان کریح... در حالی که با تعجب به آنها نگاه میکردند... با خشم... فحش و بد  
 و بیراه میگفتند...  
 اول آکاروس... بعد جیلیس... و بعد خولوز... به ترتیب بر روی جارو نشسته بودند...  
 خولوز فریادی از روی شادی کشید و گفت: {ما موفق شدیم...}  
 آکاروس و جیلیس هم خوشحال بودند... در این لحظه... جیلیس دست به دور کمر  
 آکاروس قفل کرد و با آرامش سر بر روی شانه ی او گذاشت...  
 ناگهان...  
 خولوز با چشمانی متعجب... از خوشحالی دست برداشت...  
 تیری در پشت او فرو رفته بود...!



تیری که توسط آن مرد زره پوش رها شده بود....  
 خولوز... با نگاهی گریان به لبخند خواهرش نگاه میکرد... و نمیخواست او را به  
 خاطر خودش ناراحت کند....  
 به آرامی دست خود را از لباس او آزاد کرد...  
 جیلیس با احساس آزادی که انگار خولوز او را از پشت نگرفته بود... با تعجب به  
 پشت سرش نگاه کرد....  
 خولوز لبخندی زد...



جیلیس با چشمانی تعجب زده گفت: {داری چیکار میکنی... خولوز!!؟!.. چرا منو ول  
 کردی...؟!}  
 ناگهان خولوز از او جدا شد و از روی جارو... به سمت زمین سقوط کرد...  
 جیلیس که انتظار چنین چیزی را نداشت... مات و مبهوت... ناگهان فریادی گریه  
 آلود کشید: {نهههههه...}





آکاروس که تازه متوجه اوضاع شده بود... به پشت سرش نگاه کرد... جیلیس هم میخواست خودش را به دنبال برادرش رها کند... اما آکاروس او را در همان حال گرفت... و مانع کارش شد...



خولوز که هنوز زنده بود... با لبخندی دلنشین... در حال سقوط از ارتفاعی خیلی بلند...  
قطره های اشک دور چشمانش حلقه زده... و او با خیالی راحت... به خواهرش نگاه میکرد...  
بدون هیچ کلمه ای... ناگهان بر زمین افتاد...  
آن مرد زره پوش که از دور... شاهد افتادن خولوز بود... لبخندی زد و گفت: { او را بیاورید... }  
با فرمان او... چند گرگ در حالیکه پارس میکردند... به دنبال رد او رفتند...  
جیلیس... حال عجیبی داشت... و آکاروس... بدتر از او... هم کنترل جارو را داشت... هم جیلیس بی اختیار را.....!



ناگهان با ضربی شدید... بر روی تپه ای بزرگ و شنی فرود آمدند....  
 و همه چیز در تاریکی بیهوشی فرو رفت.....  
 دهکده در آرامش به سر میبرد...  
 هیچ صدایی نمی آمد...  
 آکور... در بیرون از خانه... تکیه بر دیوارِ اصطبلِ بزرگ داده... و در خواب فرو  
 رفته بود...  
 صدای جیر جیر گها... و حشرات شب... فضای دل انگیزی به دهکده میداد...  
 در هر خانه ای... چراغهای فانوسی... روشن شده بود...  
 همه قهرمانها... در یک آغل بزرگ... اسکان داده شده بودند...  
 در کنار گاوها و گوسفندان... و هر کدام در گوشه ای نشسته... و در حال  
 استراحت بودند...  
 آکین دژا... در گوشه ای... تنها... نشسته... و مخفیانه به کالیاز نگاه میکرد...  
 با هر لبخند کالیاز... تصاویری مبهم از... چهره ی خندان مرسین در مقابل چشمانش  
 تداعی میشد...  
 بعد از کمی خیره شدن به او... نگاهش را پایین انداخت... و با خود گفت: {چی  
 شده... پسر ت اونجاست... پسری که نیمه دیگه ی تو هستش... چرا اینجوری  
 میکنی... چرا؟!}  
 در این لحظه... صدایی توجه او را جلب کرد و او بلافاصله به بالای سرش  
 نگریست... جینو با لبخندی در مقابل او ایستاده بود...



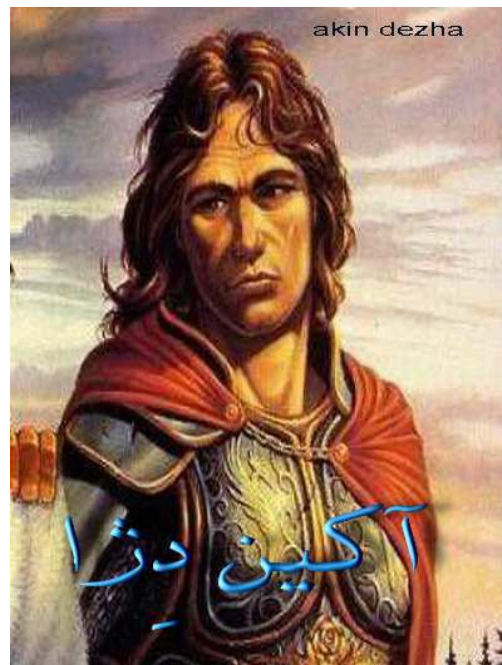
جینو گفت: {میتونم بشینم!؟}

آکین لبخندی زد و گفت: {البته!}

و بعد خود را کمی جمع و جور کرد....

جینو با همان لبخند... در کنار او نشست....

آکین دژا نگاهی به او انداخت و گفت: {خب...}



جینو با حالت تعجب گفت: {خب که چی!؟}

آکین لبخندی زد و گفت: {نظرت در مورد این افراد چیه!؟}

جینو نگاهی به آنها انداخت که هر کدام در گوشه ای مشغول به خود بودند....و

ادامه داد: {به نظرم... آدمهای خوبی هستن.... ولی هدفشون... برای تصاحب

قدرته... و این ممکنه... خیلی خطرناک باشه}

آکین با تعجب گفت: {خطر!؟... چه خطری!؟}



جینو گفت: {ممکنه... از هم بیاشیم... یا بمیریم... ولی به مقصد نرسیم!}

آکین ناخودآگاه به کالیاز نگاه کرد... که در کنار چیژا نشسته بود...

جینو هم در مُماس با نگاه او... به کالیاز نگاه کرد و بعد از کمی... دوباره به آکین نگریست... (آکین دژا در خنده های کالیاز مبهوت شده بود)... و گفت: {به نظر

میاد... اون واقعا پسر توئه!... ولی چرا شبیه تو نیست!؟}

در این لحظه قطره اشکی در چشمان آکین جمع شد و با صدایی بُغض دار... گفت: {چون... شبیه مادرشه!}

جینو با تعجب گفت: {مادرش!؟... اون کی بود!؟}

آکین با حالت عصبی از جا بلند شد و گفت: {نمیدونم...}

بعد به سمت در بزرگ آغل رفت...

جینو... که انگار او را درک میکرد... با نگاهی آرام... به او نگاه میکرد...

آکین به در آغل رسید... و تا خواست آن را باز کند... ولیز از گوشه ای نزدیک

گفت: {کجا میرید جناب دژا!؟}

آکین نگاهی به او انداخت و گفت: {اینجا بوی مزخرفی میده... میرم یه هوایی

بخورم!...}

ولیز گفت: {اگه مایل باشید... منم با شما پیام!...}

آکین نگاهی به اطراف انداخت و گفت: {باشه... من مشکلی ندارم...}

ولیز لبخندی زد و با او همراه شد... و آن دو با هم از آغل خارج شدند...



کالیاز که با چشمانی غم زده از دور... و مخفیانه به پدرش نگاه میکرد... پس از خارج شدن او... به دیوار تکیه داد... و در فکر فرو رفت...

در این لحظه... توجهش به نور نسبتا ضعیف چیزیا جلب شد... و به او نگریست... چیزیا با لبخندی دلربا... در حالی که موهای سفید و بلندش را از خم باز کرده و بر روی شانه هایش ریخته بود... به ستونی چوبین تکیه کرد و فقط به کالیاز خیره شد...

کالیاز لبخندی زد... و بلند شد... چیزیا به سمتی خلوت و به دور از چشم همه رفت... جایی که بسته های بزرگ گاه در آنجا انباشته شده و خلوت بود...

کالیاز هم به دنبال او...

وقتی رسیدند... چیزیا بر روی بسته ای از گاه نشست... کالیاز در مقابل او ایستاد.....

... چیزیا با خنده ای گفت: {منتظر چی هستی!؟}

کالیاز که در نگاه او غرق شده بود... گفت: {نمیدونم... فکر کنم یک بوسه!}

چیزا بلند شد... به او نزدیک شد... آرام لبهایش را بر روی لبهای او گذاشت...

کالیاز با احساس آرامشی غلیظ... چشمان خود را بست...

لبهای چیزیا... لبهای او را خیس کردند... بعد از کمی... از کالیاز جدا شد... و هر دو با نگاهی عاشقانه به یکدیگر نگریستند...

کالیاز به آرامی لبهایش را به گوشهای بلند و نوک تیز او نزدیک کرد و در گوش او گفت: {تو آرامش منی!}

چیزا لبخندی زد و گفت: {میدونم...}



و بعد همدیگر را در آغوش کشیدند... و به آرامی بر روی بسته های گاه فرو  
خوابیدند.....



کادون که به صورت پنهانی آنها را تحت نظر داشت... با چشمانی خشمگین... از آن  
صحنه رو برگرداند... و با حرص و عصبانیت... از آنجا بیرون آمد...  
چینو که او را نگاه میکرد... بلند شد و به دنبال او... از آغل خارج شد...  
وقتی بیرون آمد... اولین چیزی که توجهش را جلب کرد... آکورِ گولپیکر  
بود... وقتی او را دید... کمی جا خورد... اما دوباره به دنبال کادون رفت...  
کادون با حرص به خود قدم میزد و فقط زمین را نگاه میکرد...  
شب آرامی بود و ستاره ها در کنار ماه... به زیبایی میدرخشیدند...



در این لحظه جینو با تعجب به او نزدیک شد و گفت: {چی شده... اتفاقی افتاده؟!}

کادون با حالتی متعجب به او نگریست و با کمی حفظ ظاهر و آرامش... لبخندی زد و گفت: {آه... بانو جینو... فرصت نشده بود با هم حرف بزنیم...}

جینو هم لبخندی زد و گفت: {خب.. وقتی شما با اون حال عجیبتون از اونجا بیرون زدید... یکم نگران شدم...}

کادون نگاهی به آغل انداخت و گفت: {چیزی نبود... فقط یکم... آه... یعنی باورم همیشه... ما میخوایم برای این مردم خوبی کنیم... ولی اونا در عوض... آه... انگار ما رو با حیواناتشون یکی میدونن...}

جینو خنده ای کرد و گفت: {من که گفتم... نباید اینجا بمونیم... ولی انگار... کالیاز شما... منطقی سرش همیشه... من این جماعت رو میشناسم... اونا کسانی نیستن که ارزش خوبی رو بفهمن...}

کادون سری تکان داد و گفت: {میدونم... کالیاز خیلی احمقه... و کله شق...}

بعد لبخندی عصبی مانند... بر لب آورد...

در این لحظه... مه عجیبی... اطراف آنها را فرا گرفت... جینو و کادون... نگاهی به زیر پایشان انداختند...

مه غلیظی که از سمت شرق می آمد...

جنو گفت: {متوجه نمیشم... این مه دیگه از کجا اومد...؟!}

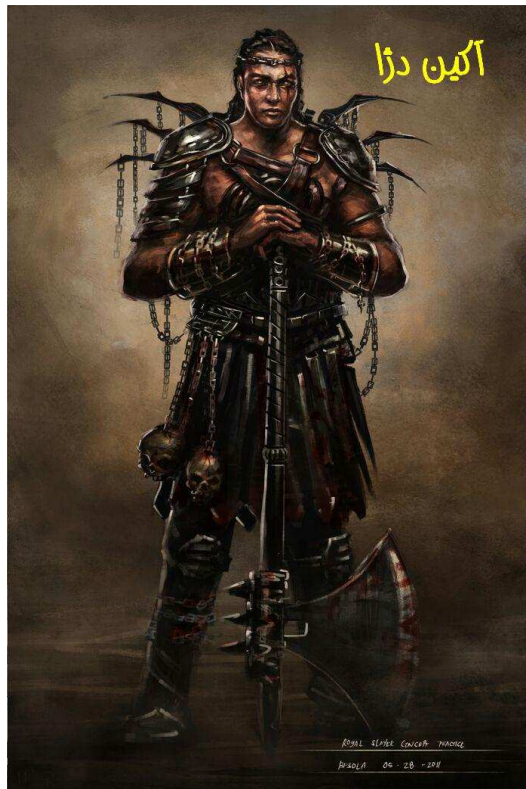


.... آکین دژا و ولیز... در حال قدم زدن در میان کلبه‌های گاه\_گلی دهکده  
بودند....

صدای پارسِ سگها... صدای جیرجیرکها... و صدای گاو و گوسفندان و اسبها... نوای  
عجیبی در مکان سماع میکردند....

ولیز نگاهی به آسمان صاف و بدون ابر پر از ستاره انداخت و گفت: {میدونم... چه  
حسی داری...}

آکین گفت: {در مورد چی؟!}



ولیز ادامه داد: {اینکه سالها بدون هویت زندگی کنی... و بعد یکدفعه بفهمی... یکی

هست که نیمه ای از وجود توئه... و تو حتی نمیدونستی که وجود داره...}

آکین نگاهی به او انداخت و گفت: {منظورتونو نمیفهمم...}





ولیز خنده ای کرد و گفت: {آه... خیلی خوب میفهمی... ما همه یکجور هستیم... و دردهایی مشابه هم داریم... منم روزی خانواده داشتم... یک دختر کوچیک... و یک زن فوق العاده... اما...}

آکین گفت: {برام مهم نیست...}

ولیز با نگاهی لبخند به لب... به او نگاه کرد... و بعد آرام شد و چیزی نگفت...

آکین بعد از کمی... گفت: {چی شد؟!}

ولیز که انگار انتظار سوال او را نداشت... گفت: {چی؟!}

آکین ادامه داد: {دخترت... و زنت... چه بلایی سرشون اومد...؟!}

ولیز آهی کشید و گفت: {نمیدونم... اون موقع... من جزو یه گروه به اسم محافظان صلح بودم... و تنها هدفم... فقط جنگ بود... جنگ با اهریمن... یه روز که به خونه اومدم... نه تونستم زخم رو پیدا کنم... نه دیگه دخترم رو دیدم... انگار...}

در این موقع... مه عجیبی در زیر قدمهایشان دمیدن گرفت...}

ولیز با تعجب ایستاد... آکین دژا هم ایستاد...

ولیز که حرفهایش با آمدن مه قطع شده بود... با تعجب گفت: {من این علامت رو میشناسم!}

آکین هم با تعجب گفت: {او... حالا میفهمم... که اینجا چه اتفاقی افتاده...!}

هر دو به هم نگریستند و با هم یکصدا گفتند: {خودن!} (خودن = خون آشام)

..... و بعد بدون هیچ کلمه ای دیگر... به سمت آغل حرکت کردند.....



... و چیزا در حالیکه غرق در خوشی و لبخند بودند... در کنار هم دراز کشیده... و به سقف بلند آنجا نگریستند...

کالیاز نگاهی به چهره‌ی زیبای او کرد و گفت: {از کجا شروع شد؟!}

چیزا هم نگاهی به او کرد و گفت: {از همون اول... وقتی دیدمت... احساس

کردم... نیمه‌ای از وجود من... پیش توئه...}

کالیاز گفت: {واقعا؟!... انگار منم همچین حسی داشتم... ولی... هه... فکر کنم

جراتِ گفتنش رو نداشتم...}

چیزا دوباره او را به آغوش کشید و گفت: {اما داشتم... ولی خودت که

میدونی... ما زنها... نیاز داریم یکی بهمون بگه... که دوست دارم...}

کالیاز که در آغوش گرم او... آرامش خاصی داشت... نگاهی به لبخند او انداخت و

گفت: {چیزا...}

چیزا هم به او نگریست و گفت: {جونم...}



کالیاز ادامه داد: {دوستت دارم....}

بعد هر دو زدند زیر خنده... انگار دنیا برای آنها ساخته شده بود....

در این حال بودند... که یکدفعه... چیمال در بالای سر آنها ظاهر شد...

با دیدن او... هر دو معذب و خجالت زده شدند... و از هم جدا شدند...

چیمال با دیدن وضع ناجور آنها... پشت به آنها کرد و گفت: {بهره آماده

شیم... داره شروع میشه...!}

و بعد بشکنی زد و از آنجا رفت...

.... چیمال در کنار ژاکس ظاهر شد... ژاکس که از لای جرز دیوار بیرون مه گرفته

را نگاه میکرد با نگرانی گفت: {جینو بیرونه...}

چیمال گفت: {نگران نباش...}

در این لحظه... کادون جینو... آکین دژا و ولیز با عجله وارد آغل شدند...

کالیاز و چیزا هم... با لباس رزم خود... به جمع آنها پیوستند...

ولیز گفت: {باید خیلی مواظب باشیم... خودن ها نمیمیرن...}

چیمال در ادامه حرفهای او گفت: {و خیلی هم قدرتمندن...}

کالیاز با نگرانی گفت: {آکور اون بیرون تنهاست...}

کادون گفت: {هه... مگه اینکه اون موجود یه احمق باشه تا به اون غول نزدیک

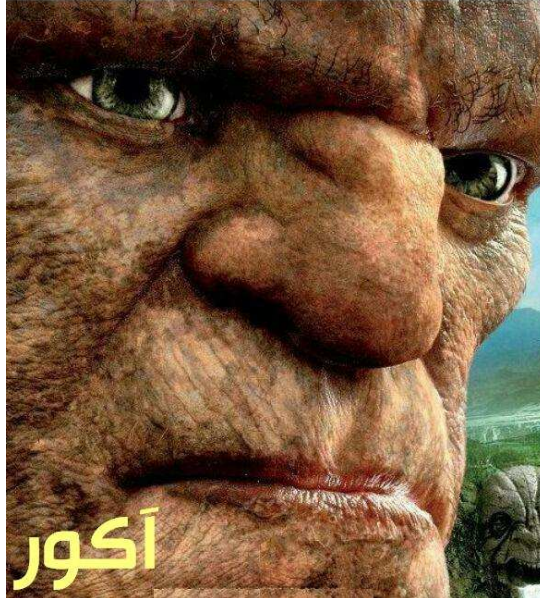
بشه...}

کالیاز گفت: {ولی در هر حال... اونم جزوی از ماست...}



و بعد تا خواست برود... چیزیا دست او را گرفت.... و هر دو به چشمان هم  
نگریستند.... نگاهی عجیب و عمیق...!  
کادون... که از دیدن آن صحنه... کمی ناراحت بود... چشمان خود را از آنها  
برداشت...

.... آکور با تعجب از میان مه غلیظی که کل دهکده را فرا گرفته بود بلند شد.... مه  
تا سینه‌ی او میرسید...  
با چشمانی باز.... اطراف را نگاه کرد.... چیزی دیده نمیشد....  
ناگهان صدای عجیبی به گوشش رسید....  
صدایی مخوف... همانند خرناس....  
ناگهان از میان مه.... پلیدی و سیاهی عجیبی به سمت او برخاست....  
آکور تا خواست کاری بکند... یکدفعه آن سیاهی... ضربه‌ای به سینه‌ی او زد.... و  
آکور در حالی که انتظار نداشت... تعادل خود را از دست داد.... و بعد بر روی  
گوشه‌ای از آغل افتاد....  
ناگهان آکور غولپیکر... در حالیکه سقف و دیوار را خراب میکرد... به داخل آغل  
افتاد....



همه با تعجب به آن صحنه نگاه کردند... و در حالی که خود را عقب میکشیدند تا در زیر آوار نمانند... آکور با شدتی عظیم بر زمین افتاد... و زمین لرزه ای کوچک ایجاد شد...

ولیز گفت: {آماده باشین...}

و این در حالی بود که مه به داخل آغل کشیده میشد...

گاو و گوسفندان... از ترس... بیقراری میکردند...

همه به دور هم جمع شدند...

کالیاز خطاب به آکور گفت: {حالت خوبه...؟!}

آکور که تازه متوجه اوضاع شده بود... یلند شد و بر زمین نشست... و

گفت: {من... خوبم...}

مه کل اطراف آنها را فرا گرفت...



چیزا با تیر کمانی نورانی... کالیاز با شمشیر موج نوری... آکین دژا با شمشیر  
عجیب نت... ولیز با شمشیر بزرگ خود... کادون با تیر و کمان مخصوص  
خود... جینو با خنجرهای هلالی شکلش... ژاکس با نیزه ای کوتاه... و چیمال که بر  
روی شانه او ایستاده بود...

در این لحظه... صدای قهقهه ای عجیب در اطراف آنها شنیده شد...

یکدفعه صدایی ترسناک... گفت: {فانی ها... خون خوشمزه تری

دارن... خوشحالم... که شما رو اینجا میبینم...}

و بعد دوباره قهقهه ای کرد...

ولیز به آرامی گفت: {مواظب باشین...}

یکدفعه... چندین سایه ی سیاه... در اطراف آنها بر زمین فرود آمد... آنها در  
حدود بیست نفر بودند... و بعد... سایه ای بزرگ در مقابل قهرمانان بر زمین فرود  
آمد...

یکدفعه دو چشم سرخ و درخشان... در میان تاریکی باز شد... و به دنبال او... همه

چشمهای زرد آن بیست نفر... از هم گشوده شدند...

ولیز گفت: {تو کی هستی؟!}

آن موجود سیاه پوش عجیب.. به آکین دژا نگریست... و بعد گفت: {برای انتقام

او مدم...}

آکین دژا کمی در فکر فرو رفت و بعد با حالتی تعجب زده

گفت: {نیر، چند...؟!}



یکدفعه... صدای قهقهه‌ی آن موجود در کل دهکده پیچید... و گفت: {تو همیشه میخواستی بدونی زیر این پوشش چه چیزی پنهانه... حالا وقتشه... قدرت واقعی رو ببینی...}

آکین از بین دوستانش جدا شد و در مقابل او ایستاد...

ولیز گفت: {داری چیکار میکنی!؟}

آکین لبخندی زد و گفت: {اون به دنبال من اومده... از قدیم یه خورده حساب کوچیک با هم داریم... بسپارش به من...}

بعد نگاهی به آنها کرد و گفت: {خب جناب نیر جند... دوستانو معرفی نمیکنی...!؟}

نیر جند لبخندی زد و نگاهی به دوستانش انداخت... و خطاب به آنها

گفت: {عالیجنابان... این مورد رو به من بسپارید!... شما بقیه رو بگیرید!...}

آن بیست موجود سیاه پوش به فرمان او تعظیمی کوتاه کردند و بعد کنار کشیدند....

نیر جند... با چند قدم... جلو آمد و گفت: {من آماده‌ام!!}

آکین دژا هم جلو آمد... و هر دو در چند قدمی هم ایستادند...

در این حال نه تنها کالیاز... بلکه همه‌ی افراد... با تعجب به آنها نگاه میکردند....

آکین گفت: {اون موجودی که دیشب به این دهکده حمله کرده بود... شما

بودین..!؟}



نیرجند گفت: {نه... ولی بعد از کشتن شما... آن کار را هم خواهم کرد...!}.....



...هر دو با نگاهی مصمم به یکدیگر مینگریستند...

یکدفعه با شتابی عجیب... به سمت هم یورش بردند...

در وحله اول... آکین شمشیر را بر زمین فرو کرد و او را در همان حال... در میان زمین و آسمان با دستهایش گرفت و بعد از چند بار چرخاندن... به سمت دیگری از آغل پرتاب کرد...

نیرجند در همان لحظه... تعادل خود را حفظ کرد و بعد از چند قدم بر روی دیوار... آرام بر زمین فرود آمد... و دوباره به سیاهی تبدیل شد و به سمت آکین حمله ور شد...

آکین دژا... چرخید و شمشیر خود را برداشت... اما دیر شده بود... نیرجند با سرعت خود را به او رساند... و با ضربه ای محکم... آکین از زمین کنده شد... اما بالهای سیاه به کمک او آمدند... و آکین با استفاده از آنها... تعادل خود را حفظ کرد و آرام بر زمین فرود آمد.....





ولیز و چیمال با دیدن بالهای پروازی او... تعجب زده شدند...

نیر جند و آکین دوباره به یکدیگر حمله ور شدند...

اما اینبار... هر دو با شمشیر...

ضربات محکم که جرقه هایی تند و آتشین ایجاد میکرد... جنگ عجیب و عظیمی در

بین آن دو ایجاد شده بود...

در این میان... سایه ای سیاه از میان مه عبور کرد... و در گوشه ای خلوت... پنهان

شد... یوکان... با نگاهی تعجب زده... به صحنه نبرد آکین و

نیر جند... مینگریست...

در این موقع... نیر جند... با لگدی محکم... آکین را به عقب فرستاد..

بعد با قدرتی خاص... دست راست خود را به شکل هیولایی در آورد...

آکین تا خواست حمله ای دیگر انجام دهد... ناگهان نیر جند با پنجه های بلند و

سیاهش ضربه ای به چهره ی او وارد کرد...

ناخن های بلند او.. در حالی که خراشهایی خونین بر چهره آکین ایجاد

میکردند... ناگهان... چشم چپ او را زخمی کرده و از حدقه بیرون کشاند...

آکین با احساس دردی شدید... فریادی کشید و بر روی زانو فرو نشست...

همه تعجب زده.. به آنها نگاه میکردند... که یکدفعه کالیاز طاقت نیاورد... و با

خشم به سمت آنها شتافت...

نیر جند با فریادی بلند به افرادش گفت: {آنها را نابود کنید...}



یکدفعه آن بیست موجودِ خوناشام به صورت سایه در آمده و به سمت قهرمانها حمله  
ور شدند...

ولیز هم فریاد زد: {حمله کنید...}

با این فرمان... دو سپاه سیاه و سفید... در میان مه... به سمت یکدیگر حمله ور  
شدند....

کالیاز ور اولین وهله... مَشْتی محکم به نیرجند کوبید... و او را از بالای سر آکین  
دژا دور کرد..

نیرجند... به دیواره ای دیگر برخورد کرد و دیواره از هم پاشید...

آغل که اینک به میدان نبرد خیر و شر تبدیل شده بود... کم کم... فرو میریخت...  
و یوکان از پشت خرابه ها... به آنها نگاه میکرد...

چیزا به سرعت تیری در زه کمانش گذاشت... و آن را در سینه ی یکی از خوناشامها  
فرو کرد... آن خوناشام.. به عقب پرتاب شد... گف چوبی آغل را در هم شکست و بر  
زمین کشیده شد... اما... دوباره با لبخندی گریح بلند شد و به حمله ی خود ادامه  
داد...

آکور هم با دو تن دیگر در گیر بود...

ولیز... کادون.. ژاکس و جینو هم در سمتی دیگر... در حال جنگ بودند...

اما کالیاز... با چشمانی مبهوت... و تعجب زده... به چهره ی خونین کسی مینگریست  
که سالها در حسرت دیدن او بود...



چهره ی زیبایی که روزی... حتی فرشتگان هم... حسرت لمس آن را داشتند... اما حالا... با یک چشم کور... و جسمی ناتوان... در مقابل کالیاز بر زمین افتاده بود... کالیاز... در میان انبوهی از گرد و خاک... در بالین پدر... زانو زد... حلقه های اشک... در چشمانش فرو نشسته بود... آکین با حالی زار... نیم نگاهی به چهره ی او انداخت و با لبخندی گفت: {پسرم...}

بغض کالیاز شکست... و یکدفعه فریادی از عمق وجودش برکشید... ناگهان پنجه هایی بلند و تیز... از سینه ی کالیاز بیرون جهید... کالیاز.. با تعجب به آن پنجه ها نگریست... آن همان پنجه هایی بود که پدرش را کور کرده بود... آکین با نگرانی و ناله گفت: {نهههه...}

بعد از کمی... کالیاز بدون توجه به آن پنجه های سیاه... از جا برخاست... نیرجند که از پشت... پنجه هایش را در سینه ی او فرو کرده بود... با بلند شدن کالیاز... آثار ترس و وحشت... در چهره اش نمایان شد... ناگهان کالیاز با یک چرخش سریع... و یک ضربه ی شمشیر... نیرجند را از وسط نصف کرد...

نیرجند... در حالی که از تعجب به چشمان خشمگین کالیاز مینگریست... بر زمین افتاد... و یکدفعه تبدیل به خاکستر شد... حتی دستی که در سینه ی کالیاز فرو رفته بود هم... تبدیل به خاکستر شد... و از بین رفت... و این در حالی بود که زخمهای کالیاز ترمیم میشد...



حتی آکین دژا هم از قدرتِ کالیاز در تعجب ماند....

کالیاز نگاهی به باقی افرادِ نیر چند انداخت...

ناگهان همه چیز به صورت آهسته وار در آمد...

انگار زمان ایستاده بود....

یکدفعه کالیاز با سرعتی عجیب... به سمت آن موجودات حمله ور شد...

با اولین ضربه... اولین نفر تبدیل به خاکستر شد... کالیاز با سرعت به سراغ بعدی

شتافت... با خشم و قدرتی عجیب... یکی یکی... آن موجودات خبیث را تبدیل به

خاکسترهایی فنا شد

...گرد...

و بعد با ضربه ای دیگر... آخرین نفر را نیز به خاکستر تبدیل کرد....

کالیاز... خسته و کوفته... بر زمین زانو زد... و ناگهان... همه چیز به حالت اول

بازگشت...

قهرمانها که در حین جنگ بودند... یکدفعه با تعجب از حرکت ایستادند... دیگر

دشمنی در مقابلشان قرار نداشت....

همه با حیرت به کالیاز نگریستند...

یوکان که از دیدن آن صحنه... بسیار تعجب زده شده بود... مات و مبهوت به کالیاز

مینگریست...

کادون با تعجب گفت: {الان چه اتفاقی افتاد!؟}



در این حال... همه بیخیال ماجرا شدند... و به سمت آکین دژا رفتند...

آغل تبدیل به ویرانه ای عجیب شده بود...!...

در این لحظه... مه دود... از بین رفت... و از سمت شرق... ذره ای از مور خورشید به دهکده تابیدن گرفت...

یوکان از دیدن خورشید به خود آمد و سریعاً از آنجا رفت...

جینو با پارچه ای تمیز زخم آکین را بست... ژاکس هم با نگرانی در حال تمیز کردن خون جاری شده ی آکین بود... و همه نگران زده بودند...

چیزا با حالتی ناراحت در کنار کالیاز ایستاد و گفت: {از تو ممنونم...}

کالیاز که در فکر فرو رفته بود... با حالتی بیخیال... اما نگران... گفت: {حال جناب دژا چگونه؟!}

چیزا گفت: {حالش خوب میشه... ژاکس بهش رسیدگی میکنه... تو چی؟!... حالت خوبه؟!}

کالیاز نگاهی به او انداخت و گفت: {نه!}

و بعد بلند شد و به سمت نور خورشید رفت...

سرگیجه ای عجیب... تمام وجودش را فرا گرفته بود.. و او تلو تلو خوران... خود را به زیر نور خورشید رساند...

با احساس آرامشی عجیب... دستهای خود را به سمت طرفین باز کرد... و نور خالص خورشید... تمام وجود او را در خود بلعید...



و این در حالی بود که تصاویری از گذشته... تصاویری از چهره‌ی مهربان مادرش..  
 لبخندهایش... نگاه‌های زیبای او... در ذهن کالیاز... مرور میشد.....

صدای زوزه‌ی باد... چمنهای بلند و پر پشت دشت را به رقص وامیداشت...  
 طبیعتی بکر در مقابل دیدگان مرسین قرار داشت...  
 او در حالی که با حسرت به جنگل سرخ مینگریست... بر روی پشته‌ای نسبتاً بلند... و  
 به دور از دهکده... نشسته و لبخند میزد....

لبخندی که به یاد روزهای خوش گذشته... به دست بادها می سپرد...  
 موهای بلند طلایی رنگش در میان هیاهوی باد... رقص عجیبی داشتند...  
 در پایین تپه... کالیاز کوچک در حال بازی با گوسفندان و سگهای گله بود...  
 مرسین بلند شد... و بعد عصای بلندی را برداشت و با تکیه بر آن... در حالی که  
 لنگ لنگ راه میرفت... از تپه پایین آمد...  
 بعد در کنار گوسفند ماده‌ای نشست و ظرفی کوچک در زیر شیردان آن حیوان  
 گذاشت... و شروع به دوشیدن شیر کرد... و در حالیکه حواسش را به کالیاز معطوف  
 میکرد... نگاهی به او کرد که چه کودکانه... غرق در شادی و بازی بود...  
 لبخندهای او... مرسین را به یاد لبخندهای کاندوج می انداخت.. و با این  
 حس: مرسین هم لبخند میزد...  
 بعد از کمی... ظرف را برداشت و با صدای بلند گفت: {کالیاز! از... بیا نهار  
 بخوریم...}



کالیاز که مشغول بازی با سگها بود... نگاهی به مادرش انداخت و گفت: {نه

مادل... میکام یچم بازی تونم...}

مرسین بلند شد و به سمت او رفت (با همان پای لنگ...)

اما کالیاز با شور و شوق کودکانه... شیطنت کرد و از دست او فرار کرد...

مرسین هم که نمیخواست کودکش ناراحت شود... شروع به بازی کودکانه با او

کرد...

در حین بازی بودند... که ناگهان چشمان مرسین به سیاهی چند سوارکار... که از

دور به سمت دهکده می آمدند... جلب شد...

مرسین ایستاد...

کالیاز که از حالت عجیب مادرش خوشی نمی آمد... جلو آمد و گفت: {بیا

دیجه... بیا بازی تونیم...}

و بعد شروع به کشیدن دامن او کرد... در این لحظه مرسین لبخندی زد و یهوئی او

را گرفت و گفت: {آها... گرفتم...}

کالیاز که تازه متوجه اوضاع شده بود... با اخم و نخم گفت: {نههه... دبول

نیس... تو جر زدی...}

مرسین در مقابل او بر زمین زانو زد و با دستهایش... شانه های کوچک او را گرفت و

در چشمان او خیره شد و گفت: {نه... من بردم... و حالا که من بردم... باید

دستورات منو انجام بدی...}

کالیاز که از کلک مادرش ناراحت بود... بعد از کمی اخم گفت: {باااچه...}



مرسین لبخندی زد و گفت: {حالا از تو میخوام به من کمک کنی تا گله رو جمع کنیم... باید به دهکده برگردیم...}

کالیاز با خوشحالی گفت: {آخ دون... برمیگردیم...}

بعد با خوشحالی از مادر جدا شد و شروع به جمع آوری گله گوسفندان کرد... مرسین هم به او کمک کرد... و بعد از کمی... آن دو گله ی کوچکی را که برای چرا آورده بودند... جمع آوری کردند... سپس... به سمت دهکده به راه افتادند...

تقریباً به دهکده رسیده بودند که مرسین متوجه تجمع مردم در میدان دهکده شد... اما همانطور... با بی خیالی به سمت دهکده حرکت میکرد...

کالیاز که متوجه آن موضوع شده بود... در کنار مادر... دوباره دامن او را با دستهای کوچکش... کشید و گفت: {مامان... تو دهچده چه خبله...؟!}

مرسین گفت: {نمیدونم پسر... باید بریم ببینیم!}

بعد... کالیاز را برداشت و سوار قاطر کرد... سپس خودش هم سوار آن شد... تا بقیه راه را پیاده نروند...

بعد از کمی... آنها به دهکده رسیدند... همه مردم دهکده به دور چند سرباز سلطنتی که سوار بر اسب بودند... جمع شده بودند...

حتی کامر...!

مرسین بی توجه به آنها... راه خود را پیش گرفت و به سمت کلبه... به حرکت خود ادامه داد...





کالیاز... که در مقابل مادرش بر پشت قاطر سوار بود... با نگاهی عجیب به آن  
سربازها مینگریست....

در این حین بود که یکدفعه... صدای آشنایی به گوشهای مرسین  
رسید...:: {شاهزاده مرسین!؟! ...}

همه توجه‌ها به سمت مرسین جلب شد...

مرسین قاطر را نگه داشت و با تعجب به صاحب صدا نگریست!

.... مایوک... با لباس نظامی شیک و خوش فرم... و با لبخندی هیجان زده... به او و

کالیاز کوچک نگاه میکرد...



مرسین با دیدن یک چهره‌ی آشنا... ناخودآگاه چشمانش پر از اشک شوق شد...

مایوک بلافاصله از اسب تنومند خود پایین جهید و به سمت آنها رفت...

مرسین هم از قاطر پیاده شد و کالیاز را بر زمین گذاشت...



مایوک با هیجان در مقابل او ایستاد...

و بلافاصله تعظیمی بر او کرد...

همه از کار او متعجب شده بودند...

سالها رنج و درد... از آن شاهزاده‌ی افسانه‌ای... زنی افسرده... با چهره‌ای در هم

آمیخته ساخته بود...

مرسین بی اختیار لبخندی زد و او را به آغوش کشید...

مایوک از کار او کمی جا خورد... اما با درک بر جدایی طولانی مدت او از

کاندوج... کاری نکرد که او را برنجاند...

مرسین با تعجب از او جدا شد و گفت: {نمیدونم... تو بوی عجیبی میدی... بویی که

برای من همانند بهشت میمونه...}

مایوک با تعجب خود را بویید و گفت: {چه بویی؟!...}



مرسین لبخندی زد و گفت: {بوی کاندوج...!}



مایوک کمی تأمل کرد و بعد... خود را به آن راه زد و گفت: {راستی!... کاندوج کجاست!؟}

در این لحظه... انگار بغض هزار ساله‌ی مرسین از درون منفجر شد... و او بدون هیچ قدرتی... بر زمین نشست و گریه کرد... همه مردم دهکده از گریه او ناراحت شدند...

کالیاز کوچک با ناراحتی و گریه دستی به سر مادرش کشید و گفت: {مامان... گلیه نتون... مامان...}

مایوک با دیدن کالیاز... لبخند هیجان زده‌ی دیگری بر لب آورد اما به خاطر مرسین... خود را به بی اطلاعی زد و با حالتی ناراحت... مرسین را از زمین بلند کرد...

در این لحظه کامر در کنار او ایستاد و با ناراحتی گفت: {سه سال پیش... یه خرس بهش حمله کرد... و اون با خرس جنگید و... کشته شد!} و بعد صدایش به صدایی گرفته تبدیل شد و ادامه داد: {حتی نتونست... پسر شو ببینه...}

مایوک با حرفهای او کمی ناراحت شد... اما دوباره نگاهی به کالیاز انداخت... و بعد لبخندی زد و او را از کنار مادرش برداشت... و در هوا معلق نگه داشت و گفت: {وااااای خدایان رو شکر که شبیه مادرت شدی... تو چقد خوشگلی!} کالیاز در حالیکه اخم و تخم کرده بود... و میخواست از دست او خلاص شود... گفت: {منو بزال زمین... هییی...}



مایوک چون دید نمیتواند او را نگه دارد... با تعجب بر زمین گذاشت و گفت: {ولی مثل پدرت خیلی قوی هستی...!}

در این لحظه... مرسین که فقط لبخند بر لب داشت... گفت: {خب... چی شد که اومدی به این ورا... به چیزی که میخواستی رسیدی!؟}

مایوک گفت: {آره... خیلی بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتم... توی دربار سلطنتی یه پست پیدا کردم... بعدش شدم فرمانده سپاه... و حالا هم به عنوان فرماندار شهر ماقریم انتخاب شدم... و قراره برم اونجا زندگی کنم... ولی دلم میخواست... قبل از رفتن... پیام یک سری به شما بزنم... کاش عمر کاندوج آنقدر زیاد بود که میتوانست پیشرفت مرا ببیند...}

مرسین با همان لبخند... دست مهربانی و خواهرانه به صورت او کشید و

گفت: {ممنون... و امیدوارم همیشه پیروز باشی...}

مایوک... رفت و سوار بر اسب شد و گفت: {من دارم میرم... امیدوارم که دیگه هیچوقت... غم زده نشوید...}

و بعد در حالیکه اسب را هی میداد... به همراه دو سربازش... از دهکده خارج و به سمت جنوب شتافت...

مرسین در حالیکه کالیاز را با دستانش نگه داشته بود... با لبخند به رفتن او نگاه میکرد...

کامر در کنار او ایستاد و گفت: {چه مرد خوبی بود!}



مرسین نگاهی به کامر انداخت و گفت: {اما... پس از این همه سال... اون... هنوز بوی کاندوج رو میداد....!}

کامر گفت: {بانوی من... کاندوج دیگه نیست... باید به زندگیت برسی... باید به کالیاز برسی... اون الان فقط تو رو داره....}

مرسین نیم نگاهی به کالیاز انداخت و گفت: {ولی برای رسیدن به عشق... از خیلی چیزها باید گذشت!}

کامر گفت: {و این از خود گذشتگی!... آیا ارزشش رو داره!؟}

مرسین با حالتی عصبی کالیاز را برداشت و از آنجا رفت.....

کامر در حالی که به رفتن او مینگرست... با خود گفت: {فقط امیدوارم... کار اشتباهی نکنی...!}

تصاویری از چهره‌ی خولوز از ذهنش عبور میکرد... خنده‌ها... لبخندها... حالات عصبانی... بیخیالی... و... تعجبها... با این تصاویر... آکاروس چشمان خود را با قطره‌ای اشک از هم باز کرد!...

نگاهی به اطراف انداخت... عصا در چند قدمی او بر زمین افتاده بود... آکاروس سریعاً بلند شد... و با جبهه‌ای تند... اطراف را نگرست... او در بالای تپه‌ای شنی قرار داشت... در همین لحظه... به یاد خولوز افتاد... که چگونه در کمال ناامیدی سقوط کرد... و جیلیس که چگونه در اندوه برادر خود... مات مانده بود...



آکاروس با یادآوری این صحنه‌ها... از جا بلند شد... و به دنبال جیلیس... چشمان خود را به اطراف گرداند...

جیلیس در پایین تپه... بیهوش بر زمین افتاده بود...  
به سرعت خود را به او رساند...

سرش را بر روی سینه او گذاشت... ضربان قلب نداشت... با عجله بلند شد... و رفت... عصای زلوت را برداشت و دوباره به بالین او آمد... سر عصا را بر روی سینه او گذاشت و زیر لب گفت: {سابان دو کابال...}

یکدفعه نور جرقه مانندی در سینه جیلیس دمیدن گرفت... و او در حالی که شوک زده شده بود... با فریاد نام خولوز... از جا بلند شد...

همین که به خود آمد... نگاهی اشک آلود به آکاروس کرد و گفت: {برادرم!...}

حالت چهره‌ی جیلیس؛ آکاروس را هم به گریه واداشت... و بعد هر دو با چشمانی غرق در گریه... همدیگر را در آغوش گرفتند...

اما بعد... صدای گرگها از دور... به گوششان رسید... آکاروس از او جدا شد و گفت: {اون موجودات نزدیکن... باید از اینجا بریم... وگرنه...}

جیلیس که هنوز گریه میکرد گفت: {کجا..؟!.. ما باید انتقام بگیریم...}

آکاروس او را با دستهایش در مقابل چشمانش قرار داد و با چهره‌ای مصمم گفت: {الان ضعیفیم... اونا ما رو میگیرن... و ما هم به سرنوشت خولوز مبتلا میشیم... باید بریم... شاه قهرمان رو پیدا کنیم... و اونوقت... بهت قول میدم... شاید



الان نه... ولی یه روز... انتقام سختی از اون هیولا میگیریم... ولی الان باید قوی باشیم...}

جیلیس گفت: {نه... نه نه نه... من نمیام... باید جسد برادر مو پیدا کنم... تو برو... خولوز باید دفن بشه... وگرنه هیچ وقت خودمو نمیبخشم... تو برو... بدون من...}

آکاروس بدون هیچ مقدمه ای لبهای او را بوسید و بعد جدا شد و قطره های اشک او را با دستهایش پاک کرد... و گفت: {تو باید با من بیای...}

جیلیس در چشمان او نگریست و گفت: {چرا!؟}

آکاروس کمی سکوت کرد و ادامه داد: {...بدون تو میمیرم...}

جیلیس بعد از کمی نگاه در چشمان او... آرام شد... و گفت: {پس باید ادامه بدیم... من به تو ایمان دارم...}

سپس بلند شدند... و به سمت آنسوی تپه ها... حرکت کردند.....

ناگهان... گرگ سواری کریح به آن مرد زره پوش رسید...

سپیده دم بود... و هوا کمی حالت گرگ و میش داشت...

زوزه ی گرگها از یک طرف... و صداهای خرناس مانند ارتش ادیکانها از طرفی دیگر...

در این لحظه آن گرگ سوار... پیاده شد و در مقابل او تعظیمی کرد و با صدای وحشتناکی گفت: {سرورم... آنوکا... اون دو نفر دارن به سمت جنوب

میرن... دستور چیه!؟}



آنوکا کمی فکر کرد و گفت: {اونارو بعدا میگیریم... باید اون انسان برگزیده رو پیدا کنیم... ما فعلا باید به شرق بریم...}



در این موقع یکی از سربازان نیزه دار به آنها تعظیمی کرد و گفت: {سرورم با این مرده چیکار کنیم... میتونیم بخوریمش!؟}



آنوکا با خشم سر او فریاد کشید: {نه احمق... ما به ارتش نیاز داریم... اونم باید شبیه ما بشه...}





آن سرباز که از خشم اربابش ترسیده بود چشمی گفت و از آنجا رفت...

آنوکا فریاد زد: {همه ادیکانها جمع شن...میخوام حرف بزنم...}

با دستور او همه به دور او جمع شدند...

آنوکا رو به گرگ سوار کرد و گفت: {تو هم بهتره اون دوتا رو دنبال کنی...اگه لازم

شد...بگوشون...ولی من اونا رو زنده میخوام...}

گرگ سوار تعظیمی کرد و به سمت گرگش رفت و سوار آن شد...و بلافاصله از آنجا

رفت...

یکی از سربازان در کنار آنوکا ایستاد و گفت: {چرا زنده؟!}

آنوکا گفت: {اونا دهها نفر از سربازان منو نفله کردن...به قدرتهاشون نیاز دارم...}

بعد رو به سوی ارتش کرد که در پشت او به صف ایستاده بودند...

و بعد با صدای بلندی گفت: {بهره همتون خوب گوش کنین!...ما ادیکان

هستیم...سربازان هیداگ...الان وقت قیامت رسیده...به هر شهری

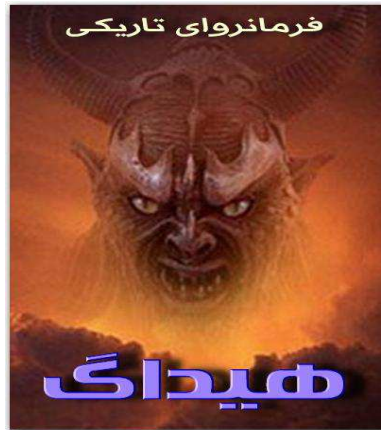
رسیدیم...میکشیم...آتش میزنیم...میخوریم...و نابود میکنیم...حکومت بشر به

پایان رسیده...حکومت خدایان دروغین به پایان رسیده...خدای واقعی هیداگ...و

همیشه هم اوست...به هیچکس رحم نمیکنید...و هر کسی که کشتید...تبدیل به

یکی از خودتان میکنید...ما اومدیم سرزمین ایستال رو فتح کنیم...پس با این

کار...هیداگ خوشحال خواهد شد...و زودتر خواهد اومد...}



در این لحظه هیاهوی وحشتناکی در میان سپاه موج گرفت... آنوکا ادامه داد: {اون  
پسرو بیارین اینجا...}

در این لحظه... با هیاهوی ترسناک سربازها... جنازه‌ی بیجانِ خولوز را... در حالی  
که بر زمین کشیده میشد... در مقابل آنوکا حاضر کردند...

آنوکا نگاهی به چهره‌ی معصوم او انداخت و با پوزخندی کریح... نگاهی به آسمان  
کرد و زیر لب زمزمه کرد: {هیداگ... ای فرمانروای من.. ای خدای بزرگ... به من  
یاری بده...}





و بعد در کنار جسد خولوز نشست... و یک گاز محکم از بازوی چپ او برداشت... به طوری که گوشت از تنش جدا شد... و خون لخته‌ی او بر زمین جاری گشت... آنوکا در حالی که گوشت او را در دهان میبلعید... از زمین بلند شد و به سمت یک کفتار بزرگ رفت... و در حالی که بر کفتار سوار میشد... گفت: {به او شمشیر بدید...}

ناگهان در این لحظه چشمان سرخ و وحشتناک خولوز از هم گشوده شدند..... کالیاز کوچک در میان جنگل... تنها و بی دفاع.... چشمانش از ترس اطراف را وارسی میکرد....

نگاهی به درختان خشک و ترسناک اطرافش انداخت... همه چیز... برای او وحشتناک جلوه میکرد....

همه چیز در تاریکی مدفون شده بود... ناگهان صدای پژواک مانند عجیبی در اطراف او پیچیدن گرفت.... صدایی دورگه (نیمی مرد و نیمی زن)...: {کالیاز...!}

سپس قهقهه‌ای عجیب سر داد... کالیاز کوچک نمیدانست در چه وضعیتی گیر افتاده... و سردرگم... در پی صاحب صدا میگشت...



آن صدا دوباره در گوشهای او پیچیدن گرفت: {دنبال من میگردی؟!}  
 قطره های اشک ترس آلودی در چشمان کالیاز کوچک... حلقه کرد و با صدایی  
 لرزان گفت: {شما کی هچتین؟!.. من مامانمو میخام... او مدم دنبال اون... ولی گم  
 شدم...}

آن صدا گفت: {گم شدی?!}  
 و بعد چیزی مار مانند در میان تاریکی خزید و در مقابل او ایستاد... یک مار عظیم  
 الجثه و سیاه....

ناگهان چشمان سرخ ترسناکی در مقابل او باز شد... و آن صدا ادامه داد: {تو الان  
 جایی هستی که باید باشی... بهترین جایی که باید باشی!!..... کالیااااز....}  
 و بعد به سمت چشمان ترسیده ی کالیاز.... جهیدن گرفت.....



دهکده در آرامش بود... خورشید میتابید....

همه ی مردم دهکده... در کمال آزادی مشغول کارهای روزمره خود بودند...

آغل بزرگی که الان تبدیل به ویرانه ای عجیب شده بود... در حال تعمیر بود...

آکور در حال چرتِ ظهرگاهی بود... کالیاز در گوشه ای خلوت... در حال تمرین

شمشیرزنی بود... کادون و ولیز هم در گوشه ای در حال گفتگو بودند...

چیزا.. تنها در گوشه ای... در حال تماشای حرکات تمرینی کالیاز بود...

بعد از کمی... نگاهش را از او برداشت و به داخل کلبه ای در نزدیکی خود

رفت....

در داخل کلبه... جینو و ژاکس... بر بالین آکین نشسته... و در حال تمیز کردن زخم

وخیم او بودند...

ژاکس پارچه ی دور چشم آکین را برای مداوا برداشت...

چشم چپ آکین واقعاً به طرز وحشتناکی کور شده بود... و زخمهای چنگال

نیرجند... هنوز نازگی داشت...

ژاکس با دیدن زخم چشم او... خطاب به جینو گفت: {اوه... زخمش عفونت

کرده... یکم از اون گلاسیرام بده بهم...}



جینو که به شدت نگران حال آکین بود...نگاهی به کیف چرمی ژاکس انداخت...بعد از کمی گشتن....گفت: {آه...گلاسیرام تموم شده....حالا چیکار کنیم!؟}



ژاکس نگاهی به او انداخت و گفت: {نگران نباش...دوباره میسازیم...}



در این لحظه چیزی وارد کلبه شد... و در کنار آنها ایستاد و گفت: {سلام... حالش چگونه؟!}

آنها نگاهی به او انداختند... جینو گفت: {حالش خوبه... ولی الان به دارو نیاز داره!.. چون تموم شده!}

چیزا گفت: {باشه... من میتونم کمکی کنم؟!}



در این لحظه ژاکس کتاب کهنه طبابت را از کیف چرمی بیرون آورد و بعد از خواندن آن خطاب به آن دو گفت: {واسه ساختن محلول گلاسیرام... به دو تا گیاه نیاز داریم... گل فاوان... و سم قارچ جنگلی...}

بعد نگاهی به چهره آن دو انداخت و گفت: {این دو تا گیاه فقط توی جنگل رشد میکنن... باید واسه پیدا کردنشون... به جاهای خیلی مرطوب اون برین... اصلاً اینجا جنگلی وجود داره؟!}

چیزا گفت: {آره وجود داره... یعنی اون پیرمرد دیروز گفت که اونا همیشه از جنگل میان...}



جینو گفت: {راست میگه... جنگل کیجام... تقریبا نصف راهی که از شهر به اینجا

اومدیم رو داره...}

چیزا گفت: {پس خوبه... باید بریم اونجا...}

جینو گفت: {موافقم...}

بعد نگاهی به چهره آکین انداخت و گفت: {امیدوارم زودتر خوب شی!}

و بعد وقتی خواست بلند شود... ژاکس دست او را گرفت و در چشمان او نگاه

کرد... و گفت: {مواظب خودت باش!}

جینو لبخندی زد و گفت: {آه... پدر... تو کی میخوای دست از نگرانی در مورد من

برداری... خودت که میدونی من چجوریم... پس لطفا نگران نباش...}

و بعد بوسه ای بر پیشانی او زد و بلند شد...

ژاکس هم لبخندی زد و گفت: {یه پدر همیشه نگران بچشه...}

چیزا در حالی که تحت تأثیر آن دو قرار گرفته بود... ناخودآگاه قطره اشکی در

چشمانش پدیدار شد... و لبخندی دلتنگانه بر لب آورد...

جینو در مقابل او ایستاد و گفت: {مطمئنی میخوای با من بیای...؟!}

چیزا با حرف او کمی به خود آمد و گفت: {اوه... آره البته... آکین دژا دوست

منه... تو هم دوست منی... دوست ها به هم کمک میکنند...}

جینو گفت: {خوبه... پس تا نیم ساعت دیگه بیرون دهکده منتظرتم...}

و بعد رفت...

چیزا با تعجب گفت: {راستی...}





جینو ایستاد و به او نگریست....

چیزا ادامه داد: {نمیخوای به بقیه بگی؟!}

جینو با بی حوصلگی گفت: {آه... دست بردار... مگه بچه ایم... هم تو هم

من... میتونیم از خودمون دفاع کنیم... تا شب برمیگردیم... بهتره اونا رو نگران

نکنیم... در ضمن... اون موجودات دیگه نابود شدن... البته به لطف... دوست پسر

{...تو...}

و بعد خنده ای کرد و از کلبه خارج شد...

چیزا هنوز در کلماتی که او بکار برده بود... متحیر مانده... و به ژاکس نگریست...

ژاکس هم شانه ای بالا انداخت و گفت: {اون همیشه عجیب بوده...} و بعد به کار

خود ادامه داد...

چیزا سری تکان داد و از کلبه خارج شد.....

کالیاز در حال تمرین شمشیرزنی بود... مهارتهایی که حتی خودش هم از آن بی

خبر بود... با هر ضربه... چهره ی آن هیولاهایی که نابود کرده... از ذهنش عبور

میکرد... در فکر خود مشغول بود... که یک دفعه صدای سامیدال را

شنید...:: {مهارتهای خوبی داری!}

دست از تمرین برداشت و به او نگاه کرد... به نظر آرام می آمد...

کالیاز لبخندی زد و گفت: {ممنون... ولی راستش... این تکنیک ها... مال خودم

{نیستن...}

سامیدال کمی تعجب کرد و گفت: {پس مال کیست؟!}



کالیاز شمشیر عجیب خود را بر زمین فرو کرد و گفت {در واقع... این کارها رو این شمشیر انجام میده... و من فقط اونا رو کنترل میکنم...}

سامیدال با کمی تعجب به او نزدیک شد و گفت: {واقعاً...؟!... پس... تعجبی نداشت که تونستی اون هیولاهارو نابود کنی...}

کالیاز نگاهی به اطراف انداخت... حس آرامش عجیبی در دهکده میپیچید... ولی یک حس دیگری هم در وجود کالیاز موج میزد... اینکه "هنوز تمام نشده"....

کالیاز نگاهی دوباره به سامیدال انداخت... و ادامه داد: {چه حسی داری؟!}

سامیدال با تعجب گفت: {چی؟!}

کالیاز ادامه داد: {این که الان دهکده ات... به آرامش رسیده...؟!}

سامیدال لبخندی زد و گفت: {حس خوبی... ولی... اون هیولایی که من دیدم... یه چیز دیگه بود... خیلی قدرتمندتر از دیشبی ها... و اینکه... اون... تنها بود... تنهای تنها... ولی در هر حال... بازم ممنونم که اون موجودات رو واسه خاطر ما نابود کردی...}

کالیاز گفت: {واسه خاطر شما نبود...}

سامیدال در حالی که در چشمان زیبای کالیاز خیره مانده بود... دوباره لبخندی زد و با علامت سر (به نشانه موفق باشی)... او را ترک کرد...

کالیاز با دست... بر شمشیر تکیه کرد و دوباره در فکر فرو رفت...  
.... ولیز در حالی که به کالیاز نگاه میکرد... لبخندی به لب آورد و گفت: {خب... جناب کادون... میل دارم در مورد شما چیزهایی بدونم...!}



کادون گفت: {من در خدمتم... ولی چیز زیادی واسه تعریف ندارم...}

ولیز نگاهی به چشمانِ آبی او انداخت و گفت: {شما مأمور ویژه دربار سلطنتی شاه ایغین بودین!... باید مردِ قدرتمندی باشین که این پست رو به شما دادن!...}

کادون با حالتِ تمسخر گفت: {آره... تا زمانی که بهم نیاز داشتن... بعدش واسه خاطرِ یه کارِ احمقانه... منو محکوم به تبعید کردن...}

ولیز با تعجب گفت: {پس شما... تبعید شده بودین!؟}

کادون گفت: {نه... در واقع میخواستن منو از شهر دور نگه دارن...}

ولیز گفت: {چرا!؟}

کادون گفت: {واسه خاطرِ یه حس... حسِ ممنوعه... واسه افرادی مثل من...}

ولیز کمی با حالت تعجب گفت: {وااو... جالب شد...!... کنجکاو شدم... تعریف کن!}

کادون بلند شد و گفت: {میدونی.. گاهی وقتا... یه سری رازها باید بمونن توی حبس... ممکنه باز گوییشون در دسر درست کنن...}

ولیز گفت: {حالا میخوای کجا بری!؟}

کادون نگاهی به دهکده انداخت و گفت: {میخوام یه سر به آکین دژا بزنم... دیشب شجاعتِ زیادی به خرج داد...}

ولیز گفت: {و تاوانشم داد...}

بعد بلند شد و گفت: {... منم میخوام پیام...}

و بعد هر دو به سمتِ کلبه ای که آکین دژا در آن بستری بود حرکت کردند....

بعد از کمی وارد کلبه شدند...



ژاکس در گوشه‌ای نشسته و در فکر فرو رفته بود... که با ورود آن دو کمی به خود آمد...

ولیز گفت: {وضعیت جناب دژا در چه حال!؟}

ژاکس لبخندی زد و گفت: {آه... جناب ولیز و جناب کادون...}

ولیز گفت: {ممنونم جناب ژاکس... ولی اومدیم ببینیم حال جناب دژا چگونه!؟}

ژاکس نگاهی به آکین انداخت و گفت: {حالش خوبه... یکم استراحت کنه... بهتر

میشه...}

ولیز گفت: {امیدوارم... چون ما وقت زیادی واسه‌ی توقف نداریم... باید زودتر

حرکت کنیم...}

ژاکس نگاهی به چهره‌ی نگران ولیز انداخت و گفت: {اوه... اینکه باید زودتر

حرکت کنیم رو درک میکنم... ولی نمیفهمم... دلیل اینهمه نگرانی شما چیه!؟}

ولیز تا خواست چیزی بگوید... کادون گفت: {آآ... راستی... بانو جینو و شاهزاده

چیزا کجان!؟... فکر کنم از صبح ندیدمشون!}

توجه ولیز به او جلب شد...

ژاکس با کمی حالت دستپاچی گفت: {آآ... نمیدونم... منم ندیدمشون...}

و بعد لبخند عصبی مانندی بر لب جاری ساخت...

ولیز گفت: {چیمال هم نیست!... منم از صبح اونو ندیدم...!}....

در این لحظه ژاکس گفت: {کالیاز کجاست!؟}

و بعد دوباره لبخندی زد.....



در این لحظه چیمال بر روی شکم آکور ظاهر شد...



آکور در خواب عمیقی فرو رفته بود...

چیمال نگاهی به چهره‌ی معصوم و بی‌آزار او انداخت و گفت: {خب... امیدوارم

منو ببخشی... ولی باید یک سری اطلاعات از تو ذهنت بکشم بیرون... فقط یکم

درد داره...}

و بعد چشمان خود را بست... زیر لب گفت: {آنوسا پات لو داک

نور... او اداکون... هاک لوداس... اتاک... نورات... زلت!!!}

ناگهان لرزشی کوچک بر روی شکم آکور ایجاد شد... لرزشی که از زیر پای چیمال

ارتعاش پیدا میکرد...

ناگهان چیمال از روی شکم او به هوا برخاست... نور عجیبی در درون چیمال دمیدن

گرفت... و یکدفعه همانند ذره‌ای برق... در دماغ بزرگ آکور جهیدن گرفت...

یکدفعه چشمان آبی آکور از هم باز شد...

چیمال کوچک که اکنون در ذهن پر تلاطم آکور... در میان هاله‌ای از برق ایستاده

بود... همه چیز را از چشمان او میدید...

چیمال لبخند رضایتمندی بر لب داشت...



آکور با احساس سردرد شدیدی از جا بلند شد و با فریاد گفت: {آه...}

چیمال با خنده ای هیجان آور گفت: {خدای من... من الان با جسم آکور میتونم همه کار انجام بدم...}

و بعد دست راست خود را به سمت بالا برد... در این لحظه دست راست آکور هم بی اختیار به سمت آسمان بلند شد...

آکور با تعجب به دست خود نگاه کرد... و با خود گفت: {این دیگه چیه!؟}

صدای آکور در گوشهای چیمال پژواک شد... چیمال گفت: {نترس آکور جان... این منم... چیمال... میخواستم چیزی رو امتحان کنم...!}

آکور که صدای او را میشنید... با تعجب دست بر سرش گذاشت و گفت: {از ذهنم بیا بیرون...}

و بعد کمی به خود تکان داد... در این حال با کلبه ای برخورد کرد... و دیوار آن را خراب کرد...

با صدای نهیب خرد شدن دیوار... همه ی قهرمانها متوجه حال عجیب آکور شدند...

کالیاز با تعجب به حرکات عجیب آکور نگریست...

در این لحظه ولیز... کادون و ژاکس از کلبه بیرون آمدند...

سامیدال هم متوجه اوضاع شد و به سرعت خود را به آنجا رساند...

یکدفعه آکور با کلبه ی دیگری برخورد کرد و آن را نیز خراب کرد...

چیمال که در ذهن آکور شاهد بر هم ریختن افکار او و حرکات ویران گر او بود با نگرانی گفت: {آکور بهتره تمومش کنی... الان کل دهکده رو خراب میکنی...}



آکور با خشم گفت: {بیا بیرون....}

چیمال گفت: {یکم صبر کن....}

در این لحظه کالیاز در مقابل آکور ایستاد..ولیز و کادون و ژاکس هم به همراه  
سامیدال و مردم دهکده در کنار او ایستادند...

کالیاز که شمشیر را آماده مبارزه در دست گرفته بود...گفت: {آکور چی شده!؟}

در این لحظه آکور به آنها نگریست...

همه مردم دهکده به رنگ زرد بودند...

ولیز به رنگ آبی بود...کادون به رنگ سفید بود...ژاکس هم به رنگ زرد

بود...سامیدال به رنگ خاکستری و کالیاز به رنگ سیاه...

چیمال که آنها را میدید...با تعجب گفت: {پس تو (خطاب به آکور) اینجوری

میبینی.؟!؟!}

آکور در جواب کالیاز گفت: {چیمال!...}

در این لحظه چیمال گفت: {باشه...الان میام بیرون...}

و بعد بشکنی زد و از دماغ آکور...همانند برق کوچکی بیرون جهید...

با خروج چیمال از ذهن آکور...

آکور با حالت کم توان بر زمین زانو زد....

چیمال هم بر زمین افتاد...

کالیاز در بالای سر چیمال ایستاد و گفت: {میشه بگی اینجا چه خبره!؟}

چیمال خنده ای کرد و گفت: {هیچی...فقط میخواستم چیزی رو ببینم...مهم نبود..}



در این لحظه سامیدال که به آثار ویرانی آکور نگاه میکرد... گفت: {خب...دیگه فکر کنم بهتره قبل از اینکه همه جا رو ویران کنید...از اینجا برید....}

ولیز به او نگریست و گفت: {من از طرف دوستانم از شما معذرت میخوام..}

سامیدال گفت: {دیگه مهم نیست...}

و بعد از آنجا رفت...

چیمال با نگرانی به او نگاه میکرد...

کالیاز در مقابل چیمال بر زمین نیم خیز شد و گفت: {خب...به چیزی که میخواستی...رسیدی!؟}

چیمال لبخندی زد و گفت: {آره...خیلی بیشتر از چیزی که میخواستم...}

و بعد بلند شد و بشکنی زد و از آنجا غیب شد..

ولیز و کادون با تعجب به آکور نگاه میکردند..

جینو در بیرون دهکده سوار بر اسب...منتظر ایستاده بود...که چیژا از راه رسید...البته سوار بر اسب نبود...

جینو تا او را دید با تعجب گفت: {واسه خودت اسب نیاوردی!؟!؟}

چیژا لبخندی زد و گفت: {شوخی میکنی نه!؟...از اسب پیاده شو...}

جینو تعجب زده شد...و بعد با تردید از اسب پیاده شد...

چیژا گفت: {آه بیخیال...بهم اعتماد کن...}

جینو در مقابل او ایستاد...

چیژا گفت: {حالا مسیر اون جنگل رو بهم نشون بده...}





جینو کمی به اطراف نگاه کرد و بعد با انگشت... مسیری را به چیزا نشان داد... و

گفت: {فکر کنم اینوری باشه...}

در این لحظه چیزا دست او را گرفت و گفت: {بهره دستمو ول نکنی...}

جینو با تعجب گفت: {چی؟!}

ناگهان یکدفعه... چیزا همانند سرعت نور... و برق... شروع به دویدن کرد...

جینو از ترس محکم او را بغل گرفت....

انقدر سریع میدوید که چیزی در اطرافشان دیده نمیشد...

یکدفعه در مقابل جنگل ایستادند...

جینو تا از چیزا جدا شد... با تعجب گفت: {این دیگه چی بود...؟!}

و بعد در کنار درختی قبی کرد و بالا آورد....

چیزا خنده ای کرد و گفت: {این تازه اولشه...}

جینو وقتی به خودش آمد... نگاهی به او کرد و گفت: {هر چی بود... خیلی

عالیه...}

چیزا گفت: {بهره به جای این حرفها دنبال اون گل و گیاه بگردیم...}

جینو لبخند تعجب داری بر لب آورد و گفت: {تو واقعا...}

چیزا به او نگاهی کرد و گفت: {خب... من گوناوم...}

جینو خنده ی کوتاهی کرد و گفت: {بهره بریم داخل...}

و بعد وارد جنگل شد... چیزا هم به دنبال او وارد جنگل شد....

همانطور که راه میرفتند... جینو گفت: {خب... بهره در مورد خودت بگی...}



چیژا گفت: {چی بگم!؟}

جینو ادامه داد: {چه میدونم... از گذشته... چجوری با کالیاز آشنا شدی!؟... اصل

و نژادت...!؟... هر چی که یادته...}

چیژا لبخندی زد و گفت: {خب... من... نوه ی شاه ایغن بودم... ما گوناژها زیاد

حرف نمیزنیم... ولی... اگه بخوای میتونم تا صبح واست حرف بزیم... در مورد

کالیاز هم باید بگم... کاملاً اتفاقی...}



جینو با تعجب گفت: {همین!؟...}

چیژا گفت: {خب چی بگم!؟}

جینو گفت: {زود باش دختر... میدونم حرفهای زیادی داری...}

همینطور که حرف میزدند... وارد بخش تاریک و عمیق انبوه جنگل شدند...

در این لحظه بدن چیژا شروع به نور دادن کرد...



جینو با دیدن نور پر تلاطم او... تعجب وار گفت: {وااااا... این دیگه چیه؟!... من تا حالا چنین چیزی ندیدم...}

چیزا خنده ای کرد و گفت: {خب... فکر کنم من تنها گوناژ استثنائی نژادم هستم... سرعت زیاد... نور... و سلاح نامرئی... شایدم خیلی بیشتر... نمیدونم!}

جینو با همان نگاه تعجب زده گفت: {وای دختر... فکر کنم ازت خوشم اومد... ولی... راستی تو چند سالته...؟!}

چیزا گفت: {آمممم... با حساب من... ماه بعد میشم... ششصد و یازده...}

تعجب جینو دو برابر شد و گفت: {واااا... بیچاره کالیاز...}

سپس هر دو خندیدند... و چیزا با همان خنده گفت: {نه... با حساب شما میشه همون هجده... یا هفده...}

جینو کمی تأمل کرد و دوباره به خنده هایش ادامه داد... و گفت: {ولی با این حال... تو ششصد سال عمر کردی... و کالیاز... فکر نکنم بیشتر از بیست سال داشته باشه... بازم از اون پیرتری...}

چیزا مکثی کرد و گفت: {خب.. کالیاز پسر خوبیه... بعضی وقتا یکم خشن میشه... ولی در کل عالیه...}

جینو گفت: {پس عاشقشی..!}

چیزا لبخندی زد و گفت: {نمیدونم... من در مورد گذشته خودم چیزی نمیدونم...}



ناگهان در این لحظه...تصاویری گنگ و نامفهوم از چهره‌ی موتاک از ذهنش عبور

کرد...و چیزی با به یادآوری آن تصاویر...کمی ایستاد...

جینو هم ایستاد و با تعجب گفت: {چیزی شده!؟}

چیزا بعد کمی سکوت گفت: {نه...فکر نکنم چیزی باشه....}

و بعد دوباره به راهش ادامه داد...

بعد از کمی...چیزا گفت: {خب تو بگو...}

جینو گفت: {آه...میخوای تلافی بکنی..!؟...}

چیزا گفت: {نه...کنجکاو شدم...}

جینو گفت: {در مورد چی بگم...!؟}

چیزا کمی تأمل کرد و ادامه داد: {آکین دژا....}

جینو نگاهی در چشمان عجیب چیزا انداخت و گفت: {اوه...بیخیال....چیزی

ندارم...}

چیزا لبخندی زد و گفت: {زودباش دختر....فکر نکن چون هم نژادت نیستم چیزی

نمیدونم....در هر حال...منم دخترم...}

و بعد چشمکی زد...

جینو قهقهه ای کرد و گفت: {نه..واقعا چیزی نیست...فقط...اون...برام قابل

احترامه....}

چیزا گفت: {نه...فکر کنم کمی بیشتر از قابل احترام باشه....}



در این حرفها بودند که یکدفعه... چیزی از پشت شاخه های درخت... به آنها  
نگریست.....

نگاهی خون آلود... و ترسیده....

در این لحظه... جینو ایستاد و با تعجب گفت: {خدای من فکر کنم اون گل فاوان  
باشه....}

چیزا به مسیری که او نشان میداد نگریست... یک گل تنها... در میان انبوهی از  
تاریکی...

گلی به رنگ آبی آسمانی... که چهار گلبرگ و ساقه ای به رنگ سرخ داشت...  
جینو و چیزا به سرعت خود را به آن رساندند....

چیزا تا خواست آن را بچیند... جینو گفت: {صبر کن....}

چیزا با تعجب دستش را کنار کشید...

جینو خنجر هلالی شکلش را بیرون کشید و گفت: {این گل خیلی سمیه... باید خیلی  
مواظب باشی... چون میتونه ده مرد تنومند رو از پا دربیاره...}

و بعد با خنجر... ضربه ای به ساقه ی گل زد...

یکدفعه گل به آن زیبایی با صدای جینگ کوچکی بر زمین افتاد... و رنگ آبی آن  
تبدیل به بنفش سوخته شد...

چیزا با تعجب به گل نگاه میکرد...

جینو آن را با خنجر برداشت و داخل کیسه ی چرمی گذاشت.....

... در این لحظه صدای کوچکی... از پشت سر... توجه چیزا را به خود جلب کرد...



جینو وقتی تعجب او را دید... گفت: {چیزی شده..؟!}

چیزا بعد از کمی سکوت گفت: {نه... بهتره بریم دنبال اون یکی گیاه...}

جینو گفت: {خب... اون یکی یکم آسونتره... قارچ سمی... وای دختر اگه تو نبودی  
چجوری میتونستم اینجاها رو ببینم...}

چیزا لبخندی زد و گفت: {خب... چی بگم...؟!}

سپس هر دو خندیدند...

بعد دوباره به گشتن ادامه دادند...

در این بین آن موجود نیز به دنبال آنها به راه افتاد...

چیزا گفت: {به نظرم... جناب دژا... خیلی شجاعه... کاملاً شبیه کالیاز...}

جینو گفت: {خب طبیعیه... کالیاز پسر اونه... البته باید حرفتو تصحیح کنی... کالیاز  
شبیه اونه...}

بعد خنده ای کرد... و ادامه داد: {ولی وقتی کالیاز اون موجودات رو توی یک  
چشم بهم زدن نابود کرد... به نظرم خیلی جذاب شد...}

بعد نگاهی به چهره ی عبوس شده ی چیزا انداخت و با خنده گفت: {دیگه نگو نسبت  
به کالیاز چیزی نمیدونم... من حسادت دخترونه رو خیلی خوب میشناسم...}

چیزا به او نگریست و گفت: {خب چیکار کنم... دوسش دارم...}

جینو گفت: {در مورد کادون چی؟!}

چیزا گفت: {کادون؟! نه... فکر نکنم...}



در این لحظه صحنه‌ی بوسیدن کادون توسط خودش... دوباره در ذهنش مرور شد....

چیزا کمی ایستاد و بعد با حالت سرگیجه ماندی... به درختی تکیه کرد....

جینو با تعجب و نگرانی گفت: {چی شده!؟}

چیزا که با چهره‌ای تعجب زده در فکر فرو رفته بود... نگاهی به او انداخت و با

تعجب گفت: {نمیدونم... انکار... انکار... یه چیزهایی تو ذهنم میاد... از

گذشته...!}

جینو با تعجب لبخندی زد و گفت: {واقعا!؟.. این که خوبه...}

چیزا نگاهی به چشمان او انداخت و با نگرانی گفت: {ولی... این

خاطرات... نمیدونم... چرا از شون خوشم نمیاد. !...}

جینو با تعجب گفت: {حالا اون خاطرات چی هستن!؟}

چیزا از درخت جدا شد و گفت: {بیخیال... من فراموش کردم... حالا نوبت توئه... از

بچگیت بگو... چجوری با ژاکس آشنا شدی... معلومه که پدر واقعیت نیست...}

جینو لبخندی زد و در فکر فرو رفت و بعد گفت: {خب... من پدر واقعیمو خوب

نمیشناسم... من و مادرم از سرزمینمون مهاجرت کردیم... مادرم پدرمو خیلی دوست

داشت... ولی پدرم... زیاد کنارش نبود... مادرم تصمیم گرفت از پیشش

بریم... سختی‌های زیادی کشیدیم... تا اینکه مادرم توسط یک بیماری لاعلاج

مُرد... و من تنها موندم... تو یه سرزمین غریبه... بعدش با ژاکس آشنا شدم... اون

طیب بود... خیلی چیزها از اون یاد گرفتم... ولی من زیاد به طبابت علاقه



نداشتم... تصمیم گرفتم راهمو جدا کنم... فنون جنگی رو از یه راهب یاد گرفتم... بعدش وقتی با ظلم و ستم حاکم وقت روبه رو شدم... فهمیدم که یک هدف دارم... پس با نقاب ژان... به افراد نیازمند کمک کردم... تا اینکه با آکین دژا آشنا شدم....

بعد سری تکان داد و بر درختی تکیه کرد... و ادامه داد: { ...آه... فکر کنم زیاد حرف زدم... بریم دنبال قارچ... }

و بعد از درخت جدا شد و حرکت کرد... چیزیا که در حرفهای او غرق شده بود... کمی به خود آمد و گفت: { برای مادرت متأسفم... }

جینو گفت: { مهم نیست... اون دیگه رفته... و من با کوله باری از مشکلات... بزرگ شدم... }

چیزا هم به دنبال او حرکت کرد...

بعد از کمی گشت و گذار... جینو ایستاد و با تعجب گفت: { عجیبه!... اینجا هیچ قارچی وجود نداره! }

چیزا گفت: { شاید باید بیشتر بگردیم... }

در این حرفها بودند که یکدفعه... صدای مردانه ای در پشت سرشان گفت: { من میتونم کمکتون کنم! }

چیزا و جینو... هر دو یکدفعه با چهره هایی خشمگین و سلاحهایی آماده به سمت او چرخیدند....

یوکان در مقابل آنها ایستاده بود.....





.... با واکنش سریع آن دو... یوکان کمی حالت دفاعی به خود گرفت و گفت: {نه

نه... صبر کنید... من نمیخواهم آسیبی بهتون برسونه...}

چیزا گفت: {اگرم بخوای نمیتونی... حالا چی میخواستی بگی!؟}

یوکان لبخندی زد و گفت: {من در مورد قارچهای سمی که به دنبالشین... میتونم

کمکتون کنم...}

جینو گفت: {آه... همه حرفامونو شنیدی پس!؟}

یوکان کمی با حالت تردید گفت: {آآ... فقط یکمیشو...}

جینو نگاهی به چیزا انداخت و گفت: {بفرما اینم از خلوتمون...}

چیزا دوباره به یوکان نگریست و گفت: {خب... تو کی هستی!؟}



یوکان  
Yuckan

یوکان کمی تأمل کرد و گفت: {در واقع... نمیدونم کی هستم یا چی

هستم...! فقط یه صدایی توی ذهنم داره بهم میگه... یوکان... یوکان... فکر

کنم اسمم یوکانه... ولی نمیدونم از کجا به اینجا اومدم...!}

جینو خطاب به چیزا گفت: {من فکر میکنم اینم مثل تو و کادون... به اینجا

اومده...}



چیزا با تعجب گفت: {نه... فکر نمیکنم... ولی در هر حال باید بیریش به دهکده...}

با شنیدن اسم دهکده... یوکان کمی ترسید و گفت: {نه... نه... من نمیام دهکده...}

چیزا به او نگاهی انداخت و گفت: {چرا؟!... نکنه... اون موجودی که اونا در

موردش حرف میزنن... تویی؟!}

یوکان با حالتی ناراحت به زمین خیره شد و گفت: {آره... ولی باور کنین دست

خودم نبود...}

با اعتراف او... حالت جنگی آن دو کمی شدت گرفت و جینو گفت: {پس تو یک خودن

هستی...؟!}

یوکان نگاهی به آنها انداخت و گفت: {آره... ولی من قسم میخورم که تا حالا خون

هیچ تاقن یا گوناژی رو نخوردم... تنها تغذیه ی من... خون حیوانات بوده... ولی

اونا بهم حمله کردن... منم فقط از خودم دفاع کردم... باور کنین...}

چیزا گفت: {این حرفها رو بهتره به ما نگی... چون محاله باور کنیم...}

یوکان گفت: {اون شب... من مبارزه شماها رو دیدم... و فهمیدم دشمنی با شما

یعنی مرگ... من نمیخوام بمیرم... پس لطفا به دوستانون بگین... منم میخوام به

جمع شما پیام... میخوام در خدمت روشنایی باشم... دیگه از تاریکی خسته شدم

{...}

جینو و چیزا با تعجب به یک دیگر نگاه کردند...

یوکان ادامه داد: {باور کنین... من دروغ نمیگم...}

چیزا گفت: {چجوری به این موجود تبدیل شدی?!}



یوکان با لبخندی ادامه داد: {خب...اگه میدونستم...حتما به شماها میگفتم...ولی

متأسفانه...چیزی یادم نمیاد...}

چیژا و جینو در فکر فرو رفتند...

یوکان که به نوک تیز پیکان چیژا نگاه کرد و گفت: {میشه لطفا اون کمان رو بزنی

کنار...من به این جور موقعیت ها...یکم حساسیت دارم...}

چیژا سر کمان را پایین آورد...بعد دوباره به جینو نگریست و گفت: {نظرت چیه!؟}

جینو گفت: {بنظر میاد دروغ نمیگه...}

چیژا گفت: {حالا چیکار کنیم!؟}

در این لحظه جینو به یوکان نگاه کرد و گفت: {گفتی میتونی واسمون قارچ سمی

پیدا کنی!؟}

یوکان لبخندی زد و از جیب لباسش چند قارچ قرمز رنگ بیرون آورد و

گفت: {راستش قبلا واستون آماده کردم...}

جینو به آن قارچها نگاه کرد و گفت: {آره خودشه...}

یوکان آن را بر زمین گذاشت و چند قدمی به عقب رفت...و گفت: {من میرم...شما

هم برین به دهکده...در مورد من با رئیس تون صحبت کنین...اگه مایل بود...من

همینجا منتظر شما میمونم...}

بعد تبدیل به دود سیاه رنگی شد و از آنجا رفت...

چیژا و جینو...دوباره با تعجب به یکدیگر نگریستند...



در این حال جینو رفت و قارچ‌ها را به کمک خنجرها... به کیسه انداخت... و گفت: {خب... اینم از این... حالا بهتره زود برگردیم دهکده...}

چیزا لبخندی زد و رفت و بعد در حالی که دست او را میگرفت گفت: {میدونی چیه!؟.. تو بهترین هم صحبتی هستی که تا حالا داشتم...}

جینو هم لبخندی زد و گفت: {ولی تو منو یاد یکی میندازی که خیلی دوست داشتم...}

چیزا گفت: {واقعا... اسمش چی بود...؟!}

غم عجیبی در چشمان جینو فرو نشست و گفت: {اسمش لونس بود... بیخیال... بهتره زود برگردیم... آکین به دارو نیاز داره...}

چیزا گفت: {آهان... باشه...}

و یکدفعه با سرعتی همانند برق... از آنجا غیب شد... شب از نیمه گذشته بود...

صدای پارس سگها در دهکده... و زوزه‌ی گرگها در دشتها... با صدای جیر جیرکها... در هم آمیخته بود...

ماه کامل در میان پرده‌ی سیاه آسمان... و در بین ستارگان شب زنده دار... به رنگ نقره‌ای... می درخشید...

در اتاق به آرامی باز شد... مرسین از گوشه‌ی در به کالیاز کوچکی نگاه میکرد که در خواب کودکانه‌ی... غرق در رویاها... به سر میبرد...



ناخودآگاه لبخند ملیحی بر لبش افتاد... و با خود گفت: {بخواب عزیزم... تو باید به جایی برسی که لیاقت هست... ولی من باید به چیزی برسم که حقم هست... شاید کاری که میخوام بکنم اشتباه باشه... ولی مجبورم... من عاشق تو هستم... نمیخوام زندگی تو رو با خودم به تباهی بکشم... بخواب... ولی پسر من... اینو بدون که هرگز تو رو فراموش نمیکنم... هرگز بدی تو رو نمیخوام... من زندگی خودمو گم کردم... میخوام پیداش کنم... اگه موفق شدم... برمیگردم پیشت... اگه نه... باید منو فراموش کنی...}

و بعد در را بست....

از پله های چوبی پایین آمد... لباس شل مانند سیاهی را بر تن کرد... و کیسه ی کوچک آذوقه ای را بر دوش انداخت....

از کلبه خارج شد... بی مهابا به سمت اصطبل بزرگ رفت... اطراف را نگاهی انداخت... به آرامی در اصطبل را باز کرد... و بعد وارد شد....

در داخل اصطبل دوتا اسب تنومند قرار داشت...

اسب سیاه رنگی را انتخاب کرد... و آن را زین کرد...

کیسه را در خورجین اسب گذاشت و افسار آن را گرفت... بعد از کمی... در را باز کرد و با احتیاط خارج شد...

اما وقتی به محوطه ی حیاط مانند بیرون پا گذاشت... کامر در مقابل او ایستاده بود...

مرسین با تعجب به او نگریست...



کامر که میدانست او چه نیتی دارد... بعد از کمی سکوت گفت: {پس قراره اینجوری تموم بشه!!}

مرسین با کمی دست پاچگی گفت: {نه... یعنی... ببین... من نمیخوام..}

کامر حرف او را قطع کرد و ادامه داد: {برای من دلیل نیار... حرف نزن... چون هر چی که بگی... من اجازه نمیدم تو از اینجا بری...}



مرسین کمی با حالتِ عصبانیت گفت: {اجازه من دست تو نیست... پس لطفا برو کنار}

کامر گفت: {اگه از اینجا بری... من جواب کالیازو چی بدم... بهش بگم... که مادرش کم آورد و رفت... که مادرش... اونو به خاطر پدرِ مُرده اش ول کرد...}



با این کلمات... کامر سخن خود را قطع کرد و قطره اشکی در چشمان هر دو جاری شد...

مرسین با دلی بغض کرده نگاهی بر زمین سرد انداخت و گفت: {من نمیتونم دووم بیارم... نمیتونم فکر نکنم... از اینکه بدونم کاندوج یه جایی اون بیرون باشه... و من واسه پیدا کردنش تلاشی نکنم... نمیتونم...}

بعد با حالتی گریه دار بر زمین زانو زد...

کامر تا خواست به او نزدیک شود... مرسین اشکهای خود را پاک کرد و بلند شد... و

گفت: {نه... به من نزدیک نشو... و لطفا برو کنار... چون نمیتونی جلوی منو

بگیری...}

کامر گفت: {اگه تو بری... من چیکار کنم... جواب کالیازو چی بدم... هیچ فکر کردی

که اون بعد از این کارت چی به سرش میاد...}

مرسین گفت: {و برای همین... ازت میخوام که مواظبش باشی... نزار هیچوقت دنبال

من بیاد... یه کاری کن که کلا منو فراموش کنه... حتی وقتی که بزرگ شد... اگه

ذره ای حس پدران داری... اونو مثل پسر خودت بدون... و بزرگش کن... اونو قوی

بار بیار... این دنیا به انسانهای ضعیف رحم نمیکنه...}

با این کلمات... سوار اسب شد...

کامر که نمیتوانست جلوی او را بگیرد... فقط نگاه میکرد... و بعد از کمی

گفت: {حالا میخوای چیکار کنی... کجا میری!؟}



مرسین گفت: {اگه ندونی بهتره... اینجوری میتونم با خیالِ راحت دنبالِ کاندوج

بگردم...}



مرسین

کامر گفت: {ولی تو ضعیفی... الانم شبه... موجوداتی اون بیرون هستن که تو

نمیتونی از پشون بریای...}

مرسین با نگاهی مصمم به جلو گفت: {من نیازی به هیچ سلاحی ندارم... تنها سلاح

من عشقه... و عشق همیشه پیروزه...}

و بعد اسب را هی داد...





با دور شدن او... گریه‌های کامر بیشتر شد... تا اینکه مرسین... سوار بر اسب  
سیاهش... در میان تاریکی محو شد.....

کامر در حالی که اشکهای خود را پاک میکرد... گفت: {برو... حرفی ندارم... ولی  
کاش میموندی...}

و بعد با ناامیدی سرش را پایین انداخت و به سمت کلبه رفت....

... مرسین با چشمانی گریه‌آلود در حالیکه خاطرات گذشته را مرور میکرد... در  
میان تاریکی شب... اسب را هی میداد... در دشتی بی انتها... به سمت مکانی  
آشنا....

به سمت شهر لوئومار.....!

در این بین... گرگهای دشت... و موجودات شبگرد... فقط به تماشای او می  
نشستند... گویی هیچ یک از آنها... میلی به خوردن عشق نداشتند...!

مرسین بدون هیچ مانعی... به راه خود ادامه میداد....

در حالیکه در میان وزش باد... شنل سیاه او... معلق در هوا... میرقصید... و چشمان  
غبار آلود او... هیچ چیزی جز چهره‌ی لبخند به لب کاندوج... نمیدید... و فقط این  
اسب سیاه بود که راه را می‌پیمود... بدون هیچ کنترلی... و این عشق بود که راه را  
برای او هموار میکرد....

شب به سر آمد....

صبح... در حالیکه خورشید... اولین تابش خود را بر زمین گسترش میداد... از  
دور دستها... دیوارهای بلند شهر... دیده میشد....



مرسین که خسته بود... با چشمانی نیمه باز... به آن دیوارها نگاهی انداخت...  
کل شب را در راه بود...

هم اسب... و هم او... انقدر خسته بودند که هیچکدام... نای راه رفتن نداشتند...  
در این لحظه اسب... بر زمین افتاد... و مرسین با ضربی شدید در زمین غلت  
خورد...

مرسین با خستگی بلند شد و خود را به اسب رساند...  
اسب از هوش رفته بود...

مرسین با ناراحتی گفت: {بلند شو... هنوز خیلی راه مونده... لطفا بلند شو...}  
اما اسب دیگر قدرت حرکت نداشت...

مرسین در حالیکه از او ناامید شده بود... گفت: {باشه... اشکالی نداره... تو رو  
درک میکنم... خودم بقیه راهو میرم...}

سپس بلند شد... و تلو تلو خوران... به راه خود ادامه داد...

لباسهایش در اثر افتادن... خاکی و پاره شده بودند... اما او هیچ توجهی به وضع  
ظاهری خود نمیگرد...

موهای طلایی رنگش را به همراه چهره‌ی فوق العاده زیبایش... در زیر کلاه شنل  
مخفی کرده بود...

با همان جسم ضعیفش... فقط به راه رفتن ادامه میداد...



ظهر فرا رسید... و با ایستادن خورشید در وسط آسمان... او نیز به دهانه‌ی دروازه های باز گالامون رسید... افراد زیادی از سرتاسر سرزمین آتیگان... در حال رفت و آمد از دروازه ها بودند...

کمی ایستاد و به دروازه ها نگریست....

بی اختیار لبخندی زد و گفت: {سلام ای شهر بی وفا....}

بعد از کمی راه رفتن... از فرط خستگی و گرسنگی... و شاید هم بیخوابی... بر زمین افتاد....

با افتادن او... توجه افراد زیادی به او جلب شد و جمعیتی در بالای سر او جمع آمدند...

اما هیچکس... جرأت نمی‌کرد به یک غریبه‌ی شنل پوش سیاه کمک کند...

در این لحظه پیرزنی از میان جمعیت... در حالیکه از وضعیت تجمع بیجای مردم غر میزد... بیرون آمد...

:: {برید کنار بینم... چی شده...؟!... کسی مرده...؟!}

اما او نیز وقتی با وضعیت عصفناک مرسین روبه رو شد... با تعجب ایستاد... نگاهی به جمعیت انداخت... و بعد با عصبانیت گفت: {برین پی کارتون... برین بینم... اینجا چیزی واسه تماشا نیست...}

و بعد به سمت جسم ضعیف مرسین شتافت... و با عصبانیت گفت: {گفتم برین از

{اینجا...}

یکی از مردهای حاضر در جمعیت گفت: {چته شانیا... مگه تو اونو میشناسی...؟!}



شانیا نگاهی خصم آلود به او کرد و گفت: {به هیچکدومتون مربوط نمیشه... حالا بهتره از اینجا برین...}

جمعیت حاضر در حالیکه هیچ کاری نمیکردند... از آنجا متفرق شدند...  
تا اینکه اطراف آن دو خلوت شد...

در این لحظه پسر نوجوانی در کنار آن دو حاضر شد و گفت: {مادر بزرگ... مأمورا دارن میان...}

شانیا نگاهی به او انداخت و با حالت شاکی مانند گفت: {اسان... بهتره به جای این حرفا... بیای کمک کنی اینو از اینجا ببریم... زود باش...}

اسان بر خلاف میل باطنی اش... رفت و به او در بلند کردن مرسین کمک کرد...  
اسان پسر لاغر اندام و قد بلندی بود... و بعد با کمک شانیا... مرسین را از زمین بلند کردند... و قبل از رسیدن مأموران دولتی... از آنجا رفتند...  
شهر چوبین... غرق در آرامش خاصی بود...  
همه چیز در حالت عادی خودش به سر میبرد...  
قصر، سکوت عجیبی به خود گرفته بود...  
شاهزاده بوجین... با حالتی غم زده بر روی تخت سلطنتی تکیه داده بود... هیچکس به غیر از او... در قنار حضور نداشت.



در بیرون قصر... دو سرباز زره پوش... در حالی که بر روی دیوارهای بیرونی شهر... و بر روی برج بزرگی نگهبانی میدادند... در حال نگاه کردن به دشت بی انتهایی از سرزمین ناروخ بودند...

در همین حال... یکی از آنها گفت: {میدونی چیه مازن...؟!}

مازن نگاهی به به او انداخت و با حالت تمسخر آمیز گفت: {باز چیه... جناب سوچ... از دیشب همش غر میزنی... شباهم که غر زدنات تموم میشه... خر و پف هات شروع میشه...!}  
بعد خنده ای کرد...

سوچ از حالت شرمساری... نگاهی به کف چوبین زیر پایش انداخت و گفت: {من معذرت میخوام... ولی میخواستم به چیزی بگم...}

مازن دستی به شانه او کوبید و گفت: {شوخی میکردم داداش... ناراحت نشو... حالا بگو چی میخواستی بگی؟}

سوچ دوباره به او نگریست و گفت: {به نظرت بانو چیزیا موفق میشن؟!... الان شش روزه رفته... اصلا نمیتونم این افراد سلطنتی رو درک کنم...}



مازن در حالی که لبخندی میزد گفت: {بهبتره امیدوار باشیم که موفق بشه... چون

الان آبروی نژاد ما در خطره...}

سوچ گفت: {اصلا ازدهایی وجود داره؟!}

مازن با این کلمات نگاهی به کوهستان انداخت و گفت: {آره وجود داره... ولی

پیدا کردنش سخته... و سخت تر از اون... گشتنش...}

در این حرفها بود که یکدفعه از دور... نگاهی به گوزن عجیبی افتاد... که بر روی

پشتش زین اسب قرار دارد...

مازن با تعجب به لبه دیوار تکیه داد و گفت: {اون گوزن کادون نیست؟!}

سوچ با این حرف او با حالت امیدوار... به دشت نگریست... و با خوشحالی

گفت: {آره خودشه...}

سپس هر دو با تعجب به یکدیگر نگریستند و مازن گفت: {پس... اگه

اینطوریه... جناب کادون و بانو چیژا کجا هستن...؟!؟!}

سوچ گفت: {من میرم به قصر خبر بدم... تو هم دستور بده اونو بگیرن...}

و بعد به صورت سریع... از آنجا رفت...

مازن دوباره نگاهی به گوزن انداخت و بعد با فریاد بلندی گفت: {دروازه ها رو باز

کنین... گوزن جناب کادون در حال نزدیک شدن به شهره...}

و بعد خودش هم از بالای برج... پایین آمد...

با فرمان او... چند سرباز... شروع به کشیدن زنجیرهای متصل به دروازه ها را

کردند...



با هر کِشش... ذره ای از دروازه باز میشد....

مازن در مقابل دروازه ایستاد.... و وقتی کاملاً باز شد.... در مقابلش منظره ای زیبا از دشت قرار داشت....

گوزن.... در حالی که خسته و کوفته بود.... از راه سر رسید.... و مازن یراق ان را در دست گرفت و او را رام کرد....

چندین سرباز... به دور گوزن جمع آمدند....

و همه آنها با تعجب به چشمان خسته گوزن خیره مانده بودند....

در آن طرف.... سوچ خود را به حیاط قصر رساند.... و با عجله به سمت ساختمان تالار رفت...

دو سرباز تنومند در مقابل دروازه تالار به صورت آماده باش ایستاده بودند....

سوچ در مقابل آنها ایستاد و گفت: {به پادشاه خبر بدین از دیوار غربی خبری آوردم برایشون.... من سوچ هستم... نگهبان برج سوم دروازه های غربی....}

یکی از سربازها گفت: {چه خبری داری؟!}

سوچ گفت: {در این مورد باید با خود پادشاه حرف بزنم....}

آن سرباز نگهبان.... در حالی که عصبانی شده بود.... گفت: {پس بهتره بری بعدا بیای... چون پادشاه دارن استراحت میکنن...}

سوچ نگاهی به آن دو انداخت و گفت: {خبری که آوردم از بانو چیژا هستش...}

آن دو سرباز... با شنیدن اسم چیژا... با تعجب به یکدیگر نگریستند.... و بعد دوباره به سوچ نگاه کردند....



شاهزاده بوجین... در حالی که در تالار غم زده اش... به تنهایی نشسته بود... در حال مرور خاطرات کودکی چیزا بود....

خاطراتی شیرین... از خنده ها... گریه ها... شلوع کردن ها... ناز کردن ها... و کلا شیرین کاری های دخترانه... و عشوه گری های کودکانه (برای پدرش)...

با یادآوری این خاطرات... قطره اشکی در چشمان بوجین جمع شد... و با خود گفت: {با دختری چه کردی بوجین... چرا از تو دور شده...؟!؟!}

بعد نگاهی به سقف چوبین تالار انداخت و گفت: {آه... دخترم اینجا بدون تو خیلی سوت و کوره... درخت پیر هم داره از دوری تو پژمرده میشه...}

در این حرفها بود که یکدفعه در تالار کوبیده شد...

بوجین سریعاً اشک خود را پاک کرد و گفت: {چی؟!}

از پشت در کسی گفت: {عالیجناب منم... نگهبان تالار... از برج غربی یک نگهبان اومده... میگه از بانو چیزا خبر آورده واستون...}

بوجین با شنیدن اسم چیزا از تعجب... از روی تخت بلند میشود...

بعد از مدت کوتاهی... ناگهان در تالار باز شده و شاهزاده بوجین در مقابل سوچ ایستاد... و گفت: {شاهزاده چیزا برگشته؟!}

در این لحظه همه سربازها بر او تعظیم کردند... ولی بوجین بی توجه به آنها... سوچ را از حالت تعظیم بلند کرد و گفت: {جواب منو بده سرباز...}

سوچ در حالی که زبانش به لکنت افتاده بود... ادامه داد: {ن ن ن ن ن هههه... یه چیزی... یعنی... گوزن جناب کادون برگشته...}





بوجین با تعجب گفت: {گوزن کادون... یعنی... هیچ سواری نداشت؟! ...}

سوج ادامه داد: {نه سرورم... حتی خود کادون هم سوارش نبود....}

بوجین در حالی که در فکر فرو رفته بود... یقه ی سوج را رها کرد... و بعد بدون هیچ حرفی... به سمت دروازه های غربی به راه افتاد.....

سربازان در حال آوردن گوزن کادون بودند که یکدفعه بوجین بدون مقدمه خود را رساند....

با دیدن شاهزاده... همه به یک باره سر بر تعظیم گذاشتند...

بوجین در مقابل گوزن و جمعیتی تعظیم کرده ایستاده بود....

نگاهی به گوزن بدون سوار انداخت... و گفت: {به جز این گوزن چیز دیگه ای نبود... اسبی... گوناژی...؟! ...}

از بین سربازان.. مازن گفت: {نه سرورم...}

بوجین با عصبانیت فریاد زد: {پس چیژا کجاست...؟! ...}

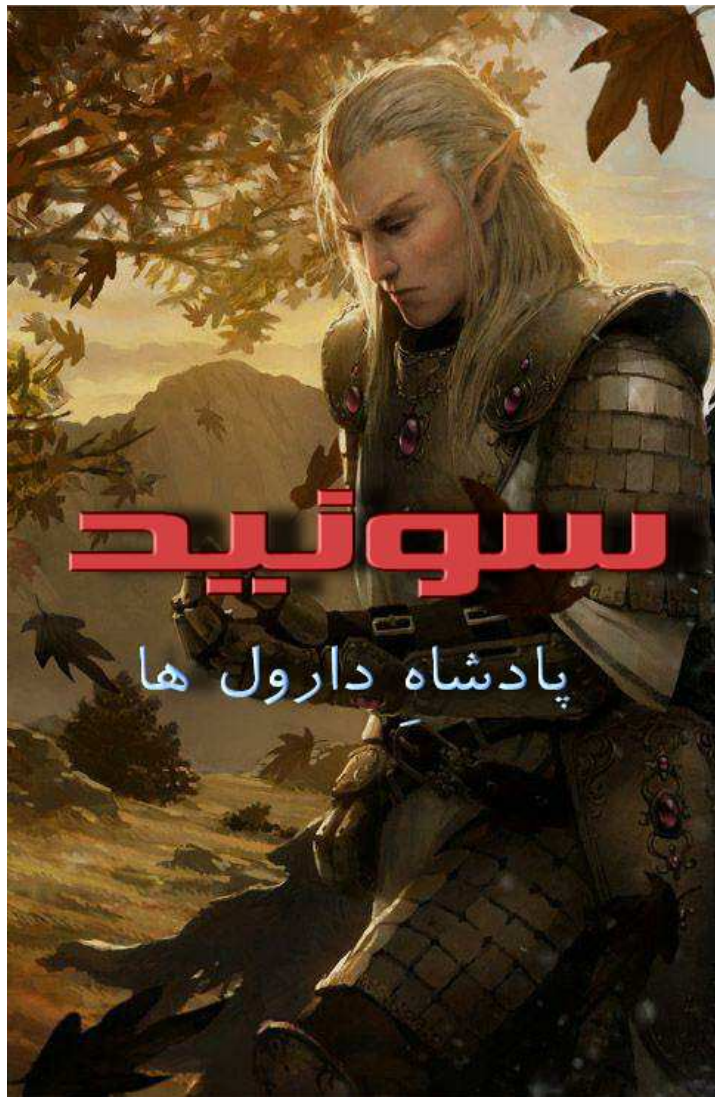
همه سربازها ترسیدند...

بوجین با نگرانی به قصر نگریست و گفت: {حالا جواب مادر شو چی بدم...؟!}

در این لحظه با صدای طبل... یکی از سربازها گفت: {به گوش باشید... شاه سونید... پادشاه دارول ها... و فرمانروای سرزمین مورتیشان... وارد دروازه ی غربی میشوند...}



با این فرمان... سونید پیر... سوار بر کالسکه ای چوبین و مجلل... به همراه چندین  
سرباز سبز پوشِ دارول... از راه سر رسید و در مقابل آنها ایستاد... بعد به کمک  
چند سرباز از کالسکه پیاده شد و در مقابل بوجین ایستاد...



شاهزاده بوجین به احترام او تعظیم کوچکی کرد و گفت: { درود بر شما پادشاه

{ دارول ها... }



اما سونید بدون هیچ توجهی به او....گفت: {شنیدم دخترتون برگشته.... امیدوارم به قولشون عمل کرده باشن....}

بوجین بی توجه به بی احترامی او....نگاهی نگران آلود به گوزن کادون

انداخت....و بعد گفت: {بهره در این مورد توی تالار حرف بزنیم....}

سونید هم نگاهی به گوزن انداخت و گفت: {من بانو چی‌زا رو اینجا نمیبینم!؟....}

بوجین نگاهی به سربازانش انداخت و گفت: {گوزن رو ببرین به قصر... منم با جناب

سونید میام....}

با فرمان او...سربازان شروع به راهنمایی گوزن به سمت قصر کردند....و بوجین

بدون هیچ اجازه‌ای...رفت و سوار کالسکه سونید شد....

سونید که از این حرکت او خوشش نیامده بود...بعد از کمی تأمل....به سمت

کالسکه برگشت و با لبخند گفت: {باشه...در تالار حرف میزنیم...}

سپس رفت و در کنار او....در کالسکه نشست....و با عصبانیت و فریاد خطاب به

سربازانش گفت: {حرکت کنین...میریم به قصر اکانتار}

سربازان سبزپوش....کالسکه را به سمت قصر حرکت دادند....

در بین راه بود که...سونید نگاهی به چشمان غم زده ی بوجین انداخت و

گفت: {خب....به نظر غمگین میای....چیزی شده....!؟}

اما هیچ جوابی از او نشنید....



سونید ادامه داد: {نژاد شما از اولش هم با نژاد ما مشکل داشتن.... گوناژها خیلی مغرورن... ولی در عوض... نژاد ما متمدن و باهوش هستن... شجاعت شما گوناژی ها رو تحسین میکنم... ولی...}

کمی سکوت کرد و ادامه داد: {.... ما سالهای زیادی در جنگ بودیم... هم گوناژها و هم دارول ها... آسیب های زیادی از این جنگها دیدیم... شاه ایغن مرد فوق العاده ای بود... یعنی لیاقت پادشاهی رو داشت... از وقتی که اونو از دست دادیم... مشکلات و تنش ها... زیاد تر شده....}

و بعد دوباره نگاهی سرد به چهره ی سکون زده ی بوجین انداخت و ادامه داد: {... فقط امیدوارم... این مشکلات... جنگ دیگه ای بین نژاد هامون نندازه...!}

با این کلمات... بوجین نگاهی به چشمان برق آلود او انداخت و گفت: {منم امیدوارم...}

سپس لبخندی زد....

در این حرفها بودند که یکدفعه کالسکه ایستاد... و صدای بلند سربازی به گوش رسید که میگفت: {دروازه ها رو باز کنین...}

با این صدا... بوجین گفت: {فکر کنم رسیدیم...}

در این لحظه دروازه های بزرگ منتهی به قصر... که تازه تعمیر شده بودند... از یکدیگر باز شدند... و کالسکه سلطنتی وارد حیاط بزرگ قصر شد... بعد از مدتی کوتاه... کالسکه ایستاد...



شاهزاده بوجین و شاه سونید از داخل کالسکه بیرون آمدند... و بعد به اتفاق هم

وارد تالار شدند... تا سربازان... گوزن را به قصر بیاورند....

در داخل تالار... بوجین رفت و بر روی تخت سلطنتی نشست... شاه سونید هم بر

روی تختی دیگر نشست...

با دستور بوجین... مشعل‌ها دوباره روشن شدند... و غذاها و میوه‌ها و شراب‌های

درباری و اشرافی... برای شاه سونید و همراهانش بیاورند....

سونید از تشریفات سلطنتی و اشرافی خوشش می‌آمد... برای همین لحظه‌ای مرگ

پسرش را فراموش کرد... و در تشریفات چشم نواز و دلربای تالار غرق شد... اما

بوجین... برخلاف او... با ظاهری شاد... در فکر فرو رفته بود....

در این بین بود که یکی از سربازان... به شاهزاده نزدیک شد و در گوش او

گفت: {اعلی حضرت... گوزن رو آوردن...}

و بعد از آن جا رفت...

بوجین با نگرانی به چهره‌ی خندان و سرخ شده‌ی سونید انداخت و بعد به آرامی

بلند شد و بدون جلب توجه او... از تالار بیرون رفت....

همه انقدر غرق در شراب و خوشی بودند که هیچ کس متوجه خروج شاهزاده

نشد...

... بوجین به همراه چند سرباز... سراسیمه از تالار بیرون آمد... و به سمت دروازه

قصر رفت...



سربازان... گوزن را به داخل قصر آوردند....  
 بوجین در مقابل آنها ایستاد و به گوزن نگاه کرد... حس عجیبی داشت...  
 با تعجب به گوزن نزدیک شد... پوست گرم او را لمس کرد... و بعد گفت: {حتما  
 مشکلی واسه کادون و چیزا پیش اومده... ولی چرا این گوزن چیزیش نشده!؟}  
 در همین لحظه نگاهش به خورجین آن افتاد... با کمی تردید... دست در خورجین  
 کرد... و یکدفعه... کیسه چرمی حاوی خون اژدها را از داخل آن بیرون کشید...  
 در چوبی کیسه را باز کرد... و آن را بوئید... و بعد با تعجب گفت: {این بوی خون  
 اژدهاست!...}



سپس لبخندی زد و گفت: {اونا موفق شدن...}  
 سپس رو به سربازانش کرد و گفت: {سریعا یک گروه تجسس به کوهستان  
 بفرستین... بانو چیزا و جناب کادون رو پیدا کنید...}  
 سربازان تعظیمی کردند و از آنجا رفتند... بوجین نگاهی به مازن و سوج انداخت و  
 گفت: {شما هم این گوزن رو به اصطبل ببرین...}



آن دو تعظیمی کردند و به همراه گوزن از آنجا رفتند...  
 بوجین تنها ماند... و بعد از کمی تأمل... راه خود را به سمت یکی از ساختمان‌های  
 مجلل داخل حیاط باز کرد و حرکت کرد.....  
 جسد بی جان موتاک... بر روی تختی از جنس طلا... و چوب... و داخل تابوتی  
 سفید... قرار داشت...  
 اتاق بزرگ و زیبایی بود... طرح‌های سلطنتی با معماری‌های عجیب  
 چوبین... دیوارهای باشکوهی را به نمایش می‌گذاشتند....



دو ستون بزرگ از چوب درختان پلکت... در دو سمت شرق و غرب اتاق قرار  
 داشت...

پیرزنی زنده پوش و سفید پوست... در حالی که در بالای سر جسد موتاک رقص  
 عجیبی میکرد... آتش کوچکی در میان اتاق درست کرده (در داخل یک ظرف بزرگ  
 و نقره‌ای)....



پیرزن در حالی که رقص می کرد... اینگونه میخواند: {زاپاتا لاوانا... او جادل  
 ماوالا... یومیدان سروکم... نیپاتا مالادا...}  
 و با همین آواز... در هم آمیختگی عجیبی با دود و حرارت آتش ایجاد میکرد...  
 پرده های سلطنتی و باشکوه اتاق کاملا کشیده شده... و همه جا با کمک نور آتش  
 روشن بود...  
 در همین بین بود که یکدفعه... بوجین بدون هیچ مقدمه ای وارد اتاق شد... و با  
 ورود او... رقص پیرزن هم قطع شد...  
 پیرزن در حالیکه با چشمانی شاکی به او مینگریست... گفت: {برای چی به اینجا  
 اومدین شاهزاده؟!}  
 بوجین در چند قدمی او ایستاد و با تعجب به آلات جادوگری او نگریست و  
 گفت: {تو دیگه کی هستی?!}  
 پیرزن لبخندی زد و گفت: {آه... تقریبا کل سرزمین های مورتیشان و ناروخ منو  
 میشناسن... اونوقت شاهزاده ی ناروخ منو نمی شناسه?!...}  
 بعد کمی جلو آمد و گفت: {پس بزار خودمو معرفی کنم... اسم من... مانجان  
 گلاروز هست... ولی شما می تونید ساموعا صدام کنین...}  
 بوجین گردنی به سمت راست خم کرد و با تعجب گفت: {خب... بانو ساموعا... من  
 چرا نمی دونستم که شما اینجا هستید?!}





ساموعا با همان لبخند زشتش گفت: { شما از خیلی چیزها خبر ندارین شاهزاده!... اما... حالا اومدین که چیزی رو تقدیم کنین!!... پس لطفا... اونو بدین به من! }

بوجین با کمی حالت شک مانند... نگاهی به آتش... موتاک مُرده و اتاق انداخت... و گفت: { نمی فهمم... انگار قراره اتفاقی بیفته...! }

ساموعا قهقهه هایی کرد و گفت: { و شاید هم افتاده! }

ناگهان در اتاق به شدت از هم شکسته شد...

و بوجین با تعجب به پشت سرش نگریست...

ده ها سرباز سبز پوش... با فریادهایی دلهره آور... و شمشیرهایی به خون

آغشته... وارد اتاق شدند و بوجین را در محاصره قرار دادند...

بوجین تعجب وار به آنها نگریست و با خشم گفت: { میشه بگین اینجا چه خبره؟!...! }

.... در همین حرف ها بود که یک دفعه صدای سونید را شنید....

در حالی که لبخند خصمانه ای بر لب داشت... از پشت سربازها خود را نشان داد و

گفت: { خب خب خب... همونطور که قبلا بهتون گفتم... شما گوناژها شجاع و

مغرورین... اما باهوش نیستین! }

بوجین با دیدن او... چشمانش از حدقه بیرون زد و با صدایی گرفته و خشم آلود

گفت: { تو...؟!... باید از همون اول متوجه نقشه خیثت می شدم... }

سونید با آرامش خاصی گفت: { در واقع... از دواجِ پسر م با دختر تو... یک بهانه

بود... من از همون اول میدونستم که از عمر شاه ایغن زیاد باقی نمونده... واسه



همین... به اینجا اومدم... و از همان اول... نقشه کشیده بودم که... اینجا رو تصرف کنم...}

بوجین نگاهی به جسدِ موتاک انداخت و گفت: {پس اون چی... پسر ت به خاطر محافظت از اینجا جونشو داد...}

سونید با بی خیالی گفت: {پسرم به خاطر غرورش کشته شد...}  
بوجین تا خواست کاری بکند... سربازها با شمشیر جلوی او را گرفتند...  
سونید گفت: {الان کل شهر ایگارت در اختیار منه...}

سپس خطابي به سربازان کرد: {سربازها... شاهزاده بوجین رو از اینجا ببرین... بندازین توی سیاه چاله... تا بعداً تکلیفشو مشخص کنیم...}  
با دستور او بوجین را از آنجا بردند...

بوجین در حالی که نگاه خشم آلودش را از چهره ی خبیث سونید بر نمی داشت... گفت: {با دستای خودم می کشمت... بهت قول میدم...}

در این لحظه... ساموعا به سونید نزدیک شد... و گفت: {میدونی چی شد؟!}  
سونید نگاهی به او کرد و گفت: {چی شده؟!}

ساموعا گفت: {تو همین الان تنها کسی که میتونست پسر تو زنده کنه رو... زندانی کردی!}

سونید با تعجب گفت: {منظورت چیه?!}

ساموعا گفت: {اون اینجا اومده بود تا جون پسر تو رو نجات بده... ولی تو... بهش خیانت کردی!}



سونید نگاهی بغض دار به چهره ی زیبای موتاک انداخت و در حالی که لبهایش از ناراحتی بر هم میلرزید... گفت: {این... مزخرفه... مزخرف...}

و بعد با عجله به سمت در خروجی حرکت کرد...

سربازها بوجین را در حالی که با نگرانی به قصر خونین شده اش نگاه می کرد... با خودشان به سمت سیاه چاله میبردند...

بوجین سربازان گوناژی را می دید که بی جان و در خون غلطیده... از در و دیوار آویزان شده بودند...

دارول ها بی رحمانه آنها را به تیر و شمشیر گرفته بودند...

آنها همانطور که در حال حرکت بودند... یکدفعه با صدای سونید از حرکت ایستادند...: {صبر کنید!}

آنها به سمت او چرخیدند...

سونید به بوجین نزدیک شد... و گفت: {شما واقعاً احمق هستین...}

سپس دست در جیب او کرد و کیسه حاوی خون اژدها را برداشت... و گفت: {این مال ماست... تو هم فردا اعدام میشی...}

سپس دوباره به سربازان دستور داد: {ببرینش...!}

وقتی سربازها او را می خواستند ببرند... بوجین لبخند تلخی زد و گفت: {خوشحالم... که دخترم اینجا نیست... واقعاً خوشحالم...}

سونید لحظه ای مکث کرد و بعد دوباره راه خود را کشید و از آنجا رفت... سربازها... بوجین را از آنجا بردند.....



سونید دوباره وارد اتاق شد و در مقابل ساموعا (پیرزن جادوگر) ایستاد... سپس کیسه خون را در مقابل او انداخت و گفت: {حالا پسر من نجات بده... وگرنه تو رو هم می‌کشم...}

ساموعا لبخندی زد و گفت: {میدونی که من از مرگ نمی‌ترسم... ولی اینکارو به خاطر خدایان انجام میدم... نه تو...}

و بعد کیسه را برداشت... و به سمت موتاک رفت....

ساموعا همان طور که در بالای سر او ایستاده بود... گفت: {جناب سونید... بهتره از اینجا برین... این مکان نیاز داره که کمی پاک باشه...}

سونید در حالی که خصمانه به او نگاه می‌کرد... بدون هیچ حرفی... از آنجا رفت....

بعد از رفتن او...

ساموعا در بالای سر موتاک... به حالت تمرکز ایستاد...

و بعد از کمی... در حالی که زیر زبانش کلماتی مبهم زمزمه می‌کرد... کیسه را باز کرد....

با کلماتی که او می‌خواند... دهان موتاک خودبه‌خود باز شد... و ساموعا خون عجیب و رنگین ازدها را... در داخل دهان او ریخت....

ساموعا همانطور که آن کلمات را ادامه میداد... با فریاد بلندی

گفت: {اسپوز الو... خافین...}



ناگهان چشمان موتاک... در حالی که درد شدیدی را احساس میکرد.... با تعجب از هم باز شد.... و نفس عمیقی که سینه‌ی او را از تخت جدا میکرد.... کشید..... ساموعا چشم‌های خود را باز کرد و نگاهی به چهره‌ی درهم آمیخته‌ی موتاک انداخت و با لبخندی گفت: {به دنیا خوش اومدی.... موتاک!}

ناگهان چیزی در کناره‌ی او از دهکده ایستاد... و جینو هم به دنبال او... در این لحظه جینو در گوشه‌ی بالا آورد.... و بعد وقتی با خنده‌ی چیزی روبرو شد... با اخم گفت: {خب چیکار کنیم؟!.. تا حالا با این سرعت حرکت نکرده بودم..!} چیزی بعد از خنده... لبخندی زد و گفت: {بهره‌بری دارو‌ها رو برسونی.... منم با کالیاز در مورد یوکان حرف میزنم....} جینو سری تکان داد و از چیزی جدا شد و به سمت کلبه‌ی که آکین در آنجا بستری شده... حرکت کرد.

بعد از کمی به کلبه رسید و بلافاصله وارد شد... ژاکس در حالی که با پارچه‌ی خیس، سعی داشت تب آکین دژا را پایین بیاورد... متوجه ورود جینو شد... و با تعجب گفت: {آه... خدا رو شکر زود برگشتی... تبش بالا رفته.... داروها رو آوردی؟!}



جینو خود را به بالین آکین رساند و با نگرانی... کیسه را به ژاکس داد و پارچه  
 خیس را از او گرفت و به ادامه کار پرداخت... و گفت: {زود دارو رو درست  
 کن... ممکنه عفونت به جاهای حساسش برسه...}  
 ژاکس با عجله به گوشه ای رفت و کیسه را بر روی میزی خالی کرد... بعد کاسه ای  
 فلزی برداشت و آن گلها را در ظرف ریخت... سپس با چیزی شبیه گوشت  
 کوب... شروع به کوبیدن آنها کرد...  
 همانطور که به کار خود ادامه میداد... گفت: {نگفتی چجوری به این زودی  
 اومدین!؟}  
 جینو در حالی که به چشم زخمی آکین نگاه میکرد... لبخندی زد و گفت: {داستانش  
 طولانیه!}

.....



چیمال بر روی آوارهایی عظیم از چوب نشسته بود و در حال خواندن کتابی بزرگ... در فکر فرو رفته بود...

در این لحظه کالیاز از سر رسید... و در کنار او ایستاد و گفت: {اونجا چه اتفاقی افتاد؟!}

چیمال که متوجه حضور او شده بود... کتاب را بست و رو به او لبخندی زد و گفت: {کجا؟!}

کالیاز هم در کنار او نشست و گفت: {با آکور چیکار کردی که اونجوری دیوونه شد؟!}

چیمال دستی بر سر قاشش کشید و بعد ریش نسبتاً بلندش را لمس کرد و گفت: {آها!... کاری نکردم... توی کتاب خونده بودم که میشه موق ها رو با کمک قدرت ذهن کنترل کرد... فقط یکم کنجکاو شدم... و روی آکور امتحانش کردم... و خوشبختانه کار کرد... البته...}

بعد نگاهی به آن خانه های ویران شده انداخت و ادامه داد: {...یه جورایی خراب شد...}

کالیاز که آثار خستگی از چشمانش معلوم بود... گفت: {در هر حال... از این به بعد بازم اگه خواستی از این کارها بکنی... قبلش حتما هماهنگی کن... به اندازه کافی مشکلات داریم...}

چیمال در نگاه خسته او خیره ماند و بعد از کمی تأمل گفت: {باشه.. حتما...}

کالیاز گفت: {حالا چی دستگیرت شد؟!}



چیمال گفت: {هیچی... همه چیز عادی بود..}

کالیاز از جا بلند شد و گفت: {خب... من میرم یکم استراحت کنم... بعد از اینکه جناب دژا حالشون خوب شد... به راهمون ادامه میدیم...}

چیمال لبخندی زد و گفت: {باشه...}

کالیاز برگشت تا به راه خود ادامه دهد... که چیمال بی اختیار گفت: {کالیاز...!!}

کالیاز رو به او کرد و گفت: {بله...!}

چیمال ادامه داد: {...تو قبلا...!... چطوری بگم!... قبلا به اتفاق غیرعادی برات نیفتاده؟!}

کالیاز با تعجب گفت: {نه...!... چطور مگه؟!}

چیمال بلند شد و با همان اندام کوچکش بر روی الوارها ایستاد و گفت: {نه... منظورم اینه که... توی گذشته... اتفاق عجیبی برات نیفتاده..؟!... اتفاقی که تو رو اذیت کنه...}

کالیاز کمی در فکر فرو رفت... و دوباره گفت: {نه... چیزی یادم نیاد!..}

چیمال دوباره لبخندی زد و گفت: {آهان... باشه... میتونی بری!}

کالیاز گفت: {باشه... ولی اگه چیزی یادم اومد بهت میگم حتما...}

در این حرفها بودند که یکدفعه چیزی از راه سر رسید و بلافاصله گفت: {کالیاز میشه به لحظه با من بیای؟!}

چیمال و کالیاز با تعجب به او نگریستند...

چیمال گفت: {چی شده... اتفاقی افتاده?!}





چیزا که تازه متوجه حضور او شده بود گفت: {آه ببخشین... نه... اتفاقی نیفتاده... به

کار خصوصی با کالیاز داشتم...}

کالیاز نگاهی به او انداخت و گفت: {بله حتما...}

سپس به همراه چیزا از آنجا رفت...

چیمال هنوز با نگاهی عجیب به کالیاز نگاه میکرد.....

....کالیاز و چیزا در مکانی خلوت ایستادند...

کالیاز نگاهی به چهره ی زیبای او انداخت و گفت: {خب..چه اتفاقی افتاده!؟}

چیزا هم به چشمان او نگریست و گفت: {چیزی نشده... فقط....}

در این لحظه کالیاز دستش را بر روی چانه ی او گذاشت و با لبخندی گفت: {چرا

من هر وقت تو رو می بینم... همه چیز از یادم میره... حتی خستگی هام!؟}

چیزا با چهره ای نیلگون شده لبخندی زد و گفت: {شاید زیادی لبخند می زنم...}

کالیاز گفت: {لبخندهای تو... زیباترین لحظه های زندگی من هستن!}

چیزا خنده ای کرد و گفت: {حالا بزار حرفامو بگم... انقد خجالتم نده!}

کالیاز هم خندید... و گفت: {خب بگو...} و بعد دستش را برداشت...

چیزا ادامه داد: {من و جینو امروز رفته بودیم جنگل...!}

خنده ی کالیاز محو شد و با دقت به حرف های او گوش سپرد..



چیزا دوباره ادامه داد: {...دنبال دارو واسه آکین بودیم...اونجا با یکی آشنا شدیم...اسمش یوکانه...و اینکه...اونم خون آشامه...ولی می خواد به ما ملحق شه...}

کالیاز با اخم گفت: {شما دوتا بدون اجازه رفتین جنگل...بعدشم با یه خون آشام دوست شدین!؟}

چیزا گفت: {خب ما...}

کالیاز کمی عقب رفت و گفت: {یوکان همون موجودیه که به اینجا حمله کرده؟!}

چیزا گفت: {آره...ولی...}

کالیاز گفت: {همین امشب اونو نابود می کنیم...ما به تاریکی نیازی نداریم!}

چیزا با کمی عصبانیت گفت: {گوش میدی بینی چی میگم!؟...چرا اینجوری می کنی!؟}

کالیاز با حرفهای او کمی آرام شد...

چیزا از این فرصت استفاده کرد و دست های ضخیم او را در میان دست های ظریفش گرفت و گفت: {میدونم چرا ناراحتی...ولی باور کن یوکان آدم خوبیه...میگه از تاریکی خسته شده...می خواد واسه روشنایی بجنگه...کالیاز...ما بهش نیاز پیدا میکنیم...}

کالیاز با کمی اخم گفت: {من بهش نیازی ندارم...ولی اگه می خوای با ما

باشه...بهتره می رفتی سراغ ولیز...}



چیزا با حالتی نگران آلود در چشمان او نگریست و بعد از کمی سکوت گفت: {تو تغییر کردی!... تو اون کالیازی نیستی که من قبلاً می شناختم... باشه... اگه اینطور میخوای....}

بعد از او جدا شد و به راه خود ادامه داد...

{کالیاز گفت: {من به هیشکی نیاز ندارم.... حتی تو!}

چیزا با حرف او کمی ایستاد... بعد با چشمانی اشک آلود... بدون کلمه ای اضافی... از آنجا رفت....

کالیاز در میان غباری از غرور... تنها ماند....

....

چیزا همان طور که با چشمانی پر... و سکوتی مبهم به راه خود ادامه می داد... ناگهان با کادون برخورد کرد...

کادون تا او را دید... با تعجب گفت: {چی شده!؟... چیزی شده!؟}

چیزا به او نگاه کرد و چیزی نگفت... اما کادون ماجرا را فهمید و

گفت: {هی... نبینم غمتو... تو شاهزاده ای... نباید به خاطر هر چیزی ناراحت بشی...}

چیزا با صدایی بغض دار گفت: {مگه من چیکار کردم...!؟... که اون..!}

و بعد با صدایی آرام گریه کرد...

کادون او را به آغوش کشید... و چیزا خود را در آغوش او گذاشت...



کادون لبخندی زد و گفت: {هر کسی ارزش نداره که به خاطرش غصه بخوری....هیچکس لیاقت تو رو نداره بانوی من ..}

در این لحظه کالیاز که آنها را از دور می دید...با چهره ای آشفته..بر دیوار تکیه داد...و در فکر...و اندوه خود فرو رفت...

با خود گفت: {تو چیکار کردی احمق...اون چه حرفی بود که زدی؟!....}

بعد با کمی حرص و عصبانیت آهی کشید و بر زمین نشست...

در این افکار بود که یکدفعه با صدای سامیدال به خود آمد: {جناب کالیاز!}

کالیاز به او نگریست...آثار غم در چشم ها و چهره اش موج میزد...به آرامی جواب او را داد: {بله...بفرمایین!}

سامیدال گفت: {ببخشید انگار بد موقعی مزاحم شدم...؟!}

کالیاز بلند شد و موهای بلند خود را با دست شانه کرد و گفت: {نه بگو...راحت باش!}

سامیدال گفت: {می خواستم بگم...الان سه روزه اینجا هستین...می خواستم بپرسم کی حرکت میکنین...؟!}

کالیاز با چشمانی عصبی به او خیره شد و گفت: {همین که حال جناب دژا خوب شد میریم...شما هم بهتره زیاد رو این موضوع حساس نباشین...}

سامیدال لبخندی زد و دستهای خود را به نشانه تسلیم بلند کرد و گفت: {باشه!...هر طور راحتین...به خاطر خود شما می گفتم...هر چند...ماه امشب کامل میشه...و ممکنه خیلی اتفاق ها بیفته...مواظب خودتون باشین...}



سپس از او دور شد و رفت....

کالیاز با حالتی عصبی مُشتی به دیوارِ پشت سرش گویید و دستش در آن فرو رفت....

غروب نزدیک بود.... و خورشید در غرب جای گرفته بود.... و در این میان... ماه کامل در حال طلوع بود....!!!

شب از راه رسید... دوباره با کوله باری از سرما... و تکه های ریز و درشت ابرهای باران زا...!

همه داخل کلبه ای که آکین دژا در آن بستری شده بود؛ جمع شده بودند... البته به غیر از آکورِ گولپیکر... و کالیاز!

جینو به همراه ژاکس بر بالین آکین نشسته بود... و در حال کمک کردن به او... برای مداوای زخم آکین بود....

کادون در گوشه ای در حال استراحت و رفع خستگی بود... و لیز در پشت پنجره... به دهکده ی غرق در آرامش می نگریست... چیمال هم در یک گوشه مشغول خواندن کتاب خود بود...

اما چیزی با حالتی نگران و ناراحت... خیره بر زمین شده... و در فکر فرو رفته بود...

در این لحظه جینو که متوجه او شده بود... کار خود را به ژاکس سپرد و بلند شد و به کنار او آمد...



همان طور که در بالای سر او ایستاده بود... گفت: {چی شده؟!... الان شب شده... و یوکان منتظر ماست!...}

چیزا سرش را بلند کرد و به او نگریست و گفت: {کالیاز قبول نکرد... گفت اگه یوکانو ببینه میکشش!}

جینو با تعجب گفت: {چی؟!... چرا؟!... مگه بهش نگفتی...}

چیزا گفت: {... گفتم... ولی بازم قبول نکرد...}

جینو نگاهی به اطراف انداخت و گفت: {خب قبول نکنه... اینجا به جز کالیاز افراد زیادی هستن... کالیاز که تنها تصمیم گیرنده ی ما نیست...!.. من الان موضوع رو با ولیز و بقیه در میان می زارم ببینم نظر اونها چیه...}

در این حرفها بودند که یکدفعه کالیاز وارد کلبه شد... همه به او نگریستند...

کالیاز در حالی که به نگاه های دیگران بی توجه بود... آمد و در کنار چیزا و جینو ایستاد....

جینو با کمی حالت ناراحت گفت: {چه خبر جناب قهرمان!}

کالیاز با حالتی بی توجه... نگاهی به او کرد و جوابی نداد... اما در عوض، خطاب به چیزا گفت: {می خوام اون موجودو ببینم!}

چیزا با تعجب از جا بلند شد و گفت: {ببین... من نمی خوام باهش درگیر بشی...}

کالیاز گفت: {... اگه می خواد با ما باشه... باید اول بشناسمش...}

در این لحظه همه ی افراد گروه به دور آنها جمع شدند...



ولیز گفت: {میشه برای ما هم توضیح بدین چی شده!؟}

کالیاز نگاهی به او انداخت و گفت: {آره حتما...}

و بعد رو به همه کرد و با کمی صدای بلند گفت: {چیژا و جینو امروز مخفیانه به جنگل رفتن... و اونجا با یه خون آشام برخوردن... که البته... اون خون آشام خیلی دلش میخواد به جمع ما بیونده...}

همه تعجب زده به چیژا و جینو نگریستند ...

چیمال گفت: {ولی این امکان نداره... خودن ها... نیمه ای از تاریکی هستن... اونا هرگز نمیتونن در روشنایی بجنگن... در واقع محکوم به تاریکی...}

در این لحظه ولیز ادامه داد: {...درسته... اما...}

در این میان کالیاز نگاهی به چیژا انداخت و گفت: {برام مهم نیست!... اون موجود می خواد برای ما بجنگه... پس ما هم اونو قبولش می کنیم... ممکنه یه روزی به دردمون بخوره... اما باید قبلش بشناسیمش... هر کی با من موافقه دستشو بلند کنه.}

برای لحظه ای سکوت در جمع حاکم شد... و اولین نفر... کادون دستش را بلند کرد... بعد از او چیژا و جینو... ژاکس هم دستش را بلند کرد...

خود کالیاز هم دستش را بلند کرد... و بعد نگاهی به چیمال و ولیز انداخت... که هنوز در سکوت به سر میبردند...

بعد از کمی چیمال هم تسلیم تصمیم کالیاز شد....



کالیاز به ولیز غرق در خودخواهی نگریست و گفت: { شما با این تصمیم مشکلی دارید جناب ولیز! }

ولیز بعد از کمی سکوت نگاهی به جمع انداخت و با لبخندی دستش را بلند کرد... و گفت: { باشه... ولی عواقبش پای خودتون... }

کالیاز گفت: { پس اون موجود... اگه... }

در این لحظه چیزی در وسط حرف او پرید و گفت: { اسمش یوکان... }

کالیاز به او نگریست و با لبخندی گفت: { باشه... پس یوکان... اگه بتونه رضایت منو جلب کنه... میتونه با ما همراه باشه... }

سپس دستش را پایین آورد...  
به دنبال او همه دستشان را پایین آوردند...  
کالیاز در ادامه، خطاب به چیزی گفت: { خب... بهتره بریم ببینیمش... }

چیزی با لبخند شوقی گفت: { آره حتما... }

و بعد دست کالیاز را گرفت و از کلبه بیرون آمد... و این در حالی بود که کادون با نگاهی عجیب آن دو را بدرقه می کرد...  
به دنبال آنها... همه بیرون آمدند...  
چیمال گفت: { بهتره فردا برین... اگه الان راه بیفتین... }

چینو حرف او را قطع کرد و گفت: { لازم نیست... }

ناگهان در این لحظه چیزی تمرکزی کرد...  
...





با این کار او ذره‌های ریزِ خاکِ زمین را می‌توان تصور کرد که با جمع شدن نیروی سرعت در بدنش.. به چه رقصی افتاده‌اند....

چیزا دستِ ضخیمِ کالیاز را در میان دستِ ظریفش، فشار داد...

یک دفعه جهان در چشمانِ کالیاز؛ همانندِ تونلِ سیاهی در آمد... که با سرعت از کنار او می‌گذشتند....

بعد از کمی دوباره همه چیز ایستاد... و کالیاز در حالی که تعادلِ خود را از دست داده بود... با کمی ضربه، با تنه‌ی تنومندِ درختی برخورد کرد...

وقتی کاملاً به خود آمد... با تعجب اطراف را نگریست..

او و چیزا در میانِ جنگلِ قرار داشتند..

مسیری طولانی که... در یک چشم بهم زدن، برای او گذشته بود..

با کمی حالتِ سرگیجه... تلو تلو خوران چند قدم در میانِ درختان زد و در حالی که هنوز با تعجب به شاخ و برگِ درختان نگاه می‌کرد... متوجه خنده‌های ریزِ چیزا شد...

با چشمانی لوج شده... به او نگریست و گفت: {الان چی شد!؟..}

چیزا با همان خنده‌های دلنشینش گفت: {ما الان داخل جنگلیم... درست همون جایی که با یوکان برخوردیم...}

کالیاز سرش را با شدتِ کمی تکان داد و به خود آمد.. و

گفت: {تا... حالا... ندیده... بودم... که... با... این... سرعت... حرکت... کنی!!!}



چیزا با اعتماد به نفسی بالا گفت: {اینو توی سرزمینِ سونیمون کشف کردم....هنوز خیلی چیزها درونِ منه که نمیدونم....}

کالیاز با حالتِ سرگیجه به درختی تکیه داد و گفت: {یادم باشه دیگه سر به سر تو نزارم....!}

چیزا دوباره خنده ای کرد و در کنار او ایستاد و با لبخندی گفت: {تو که تا حالا سر به سرم نذاشتی!...ولی از این به بعد اگه قصد داشتی اون کارو انجام بدی...باید مواظب باشی...با من در نیفتی...!}

کالیاز هم خنده ای کرد و گفت: {من هیچ وقت سر به سرت نمیزارم...فقط یکم....}

چیزا با تعجب گفت: {راستی...این کلمه ی... "دوست پسر"... یعنی چی؟!}

کالیاز با تعجب به او نگریست...و بعد از کمی...یک دفعه با انفجاری از خنده گفت: {چی؟!...دوست پسر؟!...کی اینو بهت گفته؟!...جینو گفته؟!}

چیزا که از خنده های او کمی حالتِ اخمِ دخترانه به خود گرفته بود...تلنگر کوچکی به او زد و گفت: {نخیر...خودم می دونستم...فقط معنیشو نمی دونم!}

کالیاز هم کمی حالتِ جدی به خود گرفت و گفت: {منم نمی دونم...ولی شنیدم که به جور فحش!}

با شنیدن کلمه فحش..حالتِ چهره چیزا به شکلِ شاکی در آمد...اما چیزی نگفت....

کالیاز دوباره خندید...



چیزا با کمی حالتِ عصبانیت گفت: {چته؟!... داری به چی می خندی؟!... نمی دونستم خب!}

کالیاز گفت: {می دونم... منم شوخی کردم... ولی حالتِ چهره تو دوست داشتم....}

در این لحظه هر دو سکوت کردند و فقط به چشمهای هم خیره ماندند... لبخندِ ذوقِ داری بر لب های چیزا موج می زد... و تپش تند قلبِ کالیاز؛ تنها صدای کوبنده ی سکوتِ جنگل بود!....

ناگهان در این لحظه صدایِ مردانه ای سکوت را شکست و گفت: {درود بر شما!} کالیاز و چیزا بدونِ معطلی... چشم از هم برداشته و به یوکان نگاه کردند... یوکان با حالتِ تسلیم، دست های خود را بالا برد....

و انگار تازه غذا خورده بود؛ چون دهانش کاملاً خونین و ترسناک بود! کالیاز با دیدنِ وضعیت نسبتاً ترسناکِ او... کمی با خشم، حالتِ تهاجمی به خود گرفت...

یوکان که قبلاً جنگِ او را دیده بود... با کمی نگرانی، چند قدم عقب رفت و گفت: {وااا... صبر کن... من دشمن شما نیستم!}

کالیاز با صدایی خشم دار گفت: {تو کی هستی؟!}

در این لحظه چیزا دست بر روی بازویِ سفتِ او گذاشت و با صدایِ آرامش بخشی گفت: {آروم باش... این همون کسی که بهت گفتیم!... اسمش یوکان...}

کالیاز نیم نگاهی به چیزا انداخت و بعد کمی آرام شد...



چیزا با چند قدم در بین آن دو ایستاد و روبه یوکان کرد و گفت: {خب!...می خواستی با رئیس‌مون آشنا بشی... معرفی می‌کنم! کالیاز!}

یوکان با کمی احساس امنیت... لبخندی زد و چند قدم جلو آمد و گفت: {بیخشید... امشب شام خوبی گیرم اومد... نتونستم جلوی خودمو بگیرم... شاید الان به نظرتون غیر قابل اعتماد بیام... ولی باور کنین من تا حالا خون هیچ بشری رو نخورده‌ام...}

بعد با آستین لباسش، خون دور دهانش را پاک کرد..

کالیاز که همچنان با نگاهی عبوس او را می‌نگریست... گفت: {تو می‌خواهی عضو گروه ما بشی!؟}

یوکان گفت: {آره... من از شما خوشم اومد... مخصوصاً وقتی با یک حرکت... اون خون آشام‌ها رو نابود کردی... من اونجا بودم... و دیدم چی کار کردین!}

کالیاز گفت: {هدفت چیه!؟... فقط به خاطر اینکه از من خورش اومده... یا...!؟}

یوکان ادامه داد: {خب من خون آشامم... نمی‌دونم چطوری... اما الان تبدیل شده‌ام... چیزی در مورد گذشته‌ام نمی‌دونم... ولی مطمئن باشین کاری نمی‌کنم که از من ناراحت بشین... می‌خوام برای روشنائی بجنگم...!}

کالیاز کمی در فکر فرو رفت...

چیزا نگاهی به او کرد و گفت: {خب نظرت چیه کالیاز!؟}

کالیاز دوباره به یوکان نگریست و گفت: {اگه چند روز غذا... یعنی خون نخوری... چه حسی پیدا میکنی!؟!}



یوکان گفت: {با عرض پوزش... ولی من متوجه سوالتون نشدم!؟}  
 چیزی گفت: {منظور کالیاز اینه که اگه خون نخوری... چه اتفاقی واست میفته!؟}  
 یوکان کمی تأمل کرد و بعد با لبخندی گفت: {حالت تهوع... سرگیجه... احساس  
 سوزش در تمام نقاط بدن... و بعد خاکستر شدن... در عرض دو روز نابود میشم...}  
 کالیاز گفت: {اونوقت... تلاش می کنی به یکی از افراد گروه من حمله کنی!؟}  
 یوکان دوباره در فکر فرو رفت....

چیزا نگاهی به چشمان تیز بین کالیاز انداخت... برق عجیبی در آنها موج  
 میزد... بعد نگاهی به دست سنگین او که دسته ی شمشیر را فشار می داد انداخت...  
 چیزا با دستهای ظریفش... دست او را لمس کرد و بعد با لبخندی  
 گفت: {کالیاز، آرام باش!}

در این لحظه یوکان گفت: {اون موقع... انقدر از شما دور می شم که نتونم بهتون  
 آسیبی برسونم...}  
 کالیاز کمی آرام شد... و ادامه داد: {ما راه سختی در پیش داریم... می تونی تحمل  
 کنی!؟...}

یوکان گفت: {من عاشق کارهای سختم!}  
 کالیاز ادامه داد: {من شنیدم شما از نور خورشید بدتون میاد...! یعنی خورشید  
 شما رو نابود می کنه!؟}

یوکان با حالتی عصبی لبخندی زد و گفت: {نه در واقع... خورشید فقط ما رو به  
 حالت تاریکمان در میاره... ترسناک و زشت... ولی تاریکی... جسم ما رو زیبا و



فنانا پذیر نگه می‌داره... ولی من حاضرم به خاطر شما... خورشید رو هم تحمل کنم...}

کالیاز در نگاه سرد او خیره ماند...

یوکان هم در چشمان او خیره شد...

چیزا با حالتی کلافه مانند گفت: {کالیاز!... یوکان!...}

کالیاز دستش را از روی دسته‌ی شمشیر برداشت... و گفت: {باشه... تو از این به بعد

عضو گروه ما هستی!... ولی بهت هشدار می‌دم... اگه بهت شک کنم که مشکلی

واسه من یا اعضای خانوادم ایجاد می‌کنی... در کشتن درنگ نخواهم کرد...}

چیزا لبخندی زد و از هیجان خود را در آغوش کالیاز انداخت...

یوکان هم لبخندی زد و گفت: {من کاملاً مواظب رفتارم هستم...}

کالیاز گفت: {ما فردا ظهر حرکت خواهیم کرد... به دهکده بیا...}

سپس به چیزا نگریست و گفت: {بهره بر گردیم دهکده... فردا واسه حرکت آماده

میشیم...}

چیزا دست او را گرفت...

و بعد به یوکان نگریست... و گفت: {فردا ظهر... بیا به دهکده...}

و یک دفعه با سرعتی عجیب از آنجا غیب شدند...

یوکان بعد از رفتن آنها... نفس راحتی کشید و با لبخندی عصبی

گفت: {باشه... ظهر... زیر نور شدید خورشید... حتما حسابی از دیدن من وحشت

زده میشین...}



ناگهان در این لحظه... صدایی عجیب در گوش او پیچیدن گرفت... صدایی که هم او را جذب می کرد...

هم می ترساند....

صدایی شبیه به زوزه گرگ... و در این لحظه

با نگاهی عجیب به سمت دهکده نگاه کرد.....

ناگهان چیزی را کالیاز با حفظ تعادل نسبتاً ضعیفی در ورودی دهکده از حرکت ایستادند....

و کالیاز با کمی حالت سرگیجه نگاهی به اطراف انداخت... سکوت!

تنها صدایی که می آمد؛ صدای پارس سگ های دهکده بود.

کالیاز نگاهی به آسمان شب انداخت؛

ماه کامل بود!

چیزا با تعجب گفت: {اینجا چرا انقد ساکته؟!}

کالیاز نگاهی به او انداخت و گفت: {اینجا همیشه ساکت بوده، بهتره بریم داخل!}

چیزا دست او را گرفت و با کمی تردید گفت: {نه... من حس عجیبی به اینجا دارم!}

سپس با احساس ضعف شدیدی... با انگشتان دستش، پیشانی خود را فشار داد و

چشمان خود را بست...

کالیاز با تعجب گفت: {چی شده چیزا؟!}



در این لحظه چیزی بر زمین افتاد... و رنگ پوست سفید و بلورینش آرام آرام به رنگ بنفش و لاجوردی تبدیل شد..

چشمان کالیاز با تعجب از حدقه بیرون زده شد و بعد بدون معطلی چیزی را از زمین بلند کرد... سپس به سرعت به داخل دهکده رفت...

همه جا ساکت و آرام بود... هیچ کس در دهکده نبود؛ حتی آکور غولپیکر...

کالیاز با تعجب و در حالی که نگران حال چیزی بود اطراف را واریسی کرد..

اما بیخیال شد و به سمت کلبه حرکت کرد. بعد از کمی وقتی به کلبه رسید... بی

مهابا... و بدون هیچ توجهی به علامت پنجه مانند خونین روی در، وارد آنجا شد...

غبار غلیظی، کل فضای کلبه را گرفته بود... به طوری که در تاریکی بدون نور

آتش، داخل کلبه به متروکه ای ترسناک شباهت پیدا کرده بود...

کالیاز از دیدن منظره ی آنجا به شدت نگران شده...

نمی دانست کجاست...

در حالیکه چیزی را در آغوش گرفته بود؛ از کلبه بیرون آمد و فریاد

زد: {چیمال، ولیز، کادون... شما ها کجائین؟!... من به کمک نیاز دارم.}

اما چیزی جز سکوت، عایدش نشد!

در این لحظه بود که ناگهان صدای پژواک مانند ترسناکی در فضا پیچیدن

گرفت...: {آه... کالیاز ز ز ز ز}





کالیاز با کنجکاوی به دنبال صاحب صدا گشت... اطراف... آسمان... پشت سرش... حتی از آن جا می توانست داخل تاریک کلبه ها را هم ببیند... اما کسی را پیدا نکرد... و بعد با فریاد گفت: {خودتو نشون بده لعنتی!}

آن صدا قهقهه ای کرد و گفت: {می خوای منو ببینی؟!}

کالیاز، چیژا را به آرامی بر زمین گذاشت... نگاهی به چهره ی کبود شده ی او انداخت... و با نگرانی (خطاب به صاحب صدا) گفت: {لطفا!... خواهش می کنم، کمکم کن!... اون داره می میره!}

و بعد فریادی بلند رو به آسمان زد: {کمکم کن لعنتی!}

آن صدا در حالی که قهقهه میکرد... به کالیاز نزدیک شد و گفت: {تو از همین الان بازنده ای کالیاز...!... می خوای دوستاتو ببینی?!}

در این لحظه کل اطراف کالیاز در رنگ سرخ و زرد آتش فرو رفت و با حرارتی شدی، شروع به چرخش به دور سر او کرد...

کالیاز با تعجب از جا بلند شد و به اطرافش نگریست... صدای زجه ها و ناله های افراد گروهش را می شنید...

کادون، ولیز، چیمال، آکور، ژاکس، جینو؛ آکین دژا... و در نهایت... خودش... هر کدام از آنها در میان پرتگاهی از آتش در حال سوختن... و زجه زدن بودند...

کالیاز با تعجب گفت: {این دیگه چیه?!}

آن صدا که اکنون در دم گوش کالیاز ایستاده بود، به آرامی ادامه داد: {عاقبت همه ی شما فانی ها!... من پیروز خواهم شد... کالیاز ز ز ز ز}



ناگهان کالیاز در حالی که لخته ای بزرگ از خون بالای می آورد... بر زمین زانو زد و شروع به سرفه های خونین کرد...

چیزا که با تعجب در بالای سر او ایستاده بود... با نگرانی او را از زمین افتادن نگه داشت و گفت: {چی شد عزیزم!؟}

کالیاز با چشمانی اشک آلود، در حالی که به خون لخته شده ی سیاهی که بالا آورده بود؛ نگاه می کرد... سری بلند کرد و در چشمان چیزا نگریست و گفت: {آه... خدایان رو شکر... فکر کردم...}

چیزا او را در آغوش گرفت و با نگرانی گفت: {چیزی نیست عزیزم... تموم شد... تو کابوس می دیدی... حالا بلند شو... باید بریم به بقیه خبر بدیم...}

کالیاز به کمک او از جا بلند شد و با او به.. پا به داخل دهکده گذاشت... و از اینکه آکور را می دید... یا دهکده را... خوشحال بود... و با همان دهان خونین... لبخندی بر لب آورد...

اما دهکده... هنوز هم در سکوت فرو رفته بود... بعد از کمی با هم وارد کلبه شدند... همه در آنجا حضور داشتند...

جینو جلو آمد و با کنجکاوی پرسید: {چی شد!؟}  
چیزا لبخندی زد و گفت: {یوکان هم عضو ما میشه!}



جینو هم لبخندی زد و دست بر روی شانه کالیاز گذاشت و گفت: {ممنون که این بار کار درست رو انجام دادی!}

کالیاز در حالی که هنوز نفس نفس میزد... لبخندی زد و گفت: {من همیشه کار درست رو انجام میدم...}

از آن طرف چیمال گفت: {فقط امیدوارم نا امیدمون نکنه...}

در این لحظه.. با صدای شکستن کوزه ی آب در بیرون کلبه... همه ساکت شدند... ولیز گفت: {می خوام یه چیزی رو بهتون بگم..}

کادون گفت: {بهتره چیز خوبی باشه!}

ولیز ادامه داد: {من از همون اولش هم به این دهکده شک داشتم...}

کالیاز با تعجب گفت: {چه شکی؟!}

ولیز ادامه داد: {کاتوراد!}

چیمال با شنیدن اسم کاتوراد (گرگینه) ....

ز تعجب ، به بیرون از پنجره نگریست....

یکدفعه... پنجره شکست و یک گرگ بزرگ و هیولایی شکل... از بیرون به داخل

کلبه جهیدن گرفت.....

...همه در مقابل آن هیولای بزرگ و عجیب، حالت مبارزه گرفتند...

ولیز گفت: {هر جا خودن دیدین... یادتون باشه... حتما یه کاتوراد هم وجود

داره....!}



ناگهان آن گرگ عظیم الجثه ی سیاه... نعره ای ترسناک کشید...  
 کادون ادامه داد: {...حتماً یادمون می مونه اگه زنده بمونیم...}  
 جینو گفت: {از آکین مراقبت کنین...}  
 یکدفعه آن هیولا به سمت قهرمان ها حمله ور شد...  
 کالیاز تا خواست تمرکزی کند... با یک ضربه ی او... از زمین جدا شد و محکم با  
 دیوار برخورد کرد...  
 هر کدام از قهرمان ها به سمتی فرار کردند...  
 چیزیا خود را به بیرون از کلبه کشید...  
 وقتی به فضای متروکه مانند دهکده نگریست... با تعجب از حرکت ایستاد...  
 همه مردم دهکده به گرگینه هایی مخوف تبدیل شده بودند...  
 آکور هم در حال جنگ با چند گرگینه در گوشه ای از دهکده بود...  
 در این لحظه سلاح نامرئی چیزیا ظاهر شد... و او با جسمی درخشان... پا در عرصه  
 ی دهکده گذاشت...  
 یکدفعه ارتشی از گرگینه ها به سمت او یورش بردند...  
 در داخل کلبه... ولیز شمشیر خود را از روی دیوار برداشت...  
 گرگینه ای با ضربه ای شدید، کادون را از پنجره بیرون انداخت... سپس تا خواست  
 ضربه ای به جینو بزند... جینو خود را از جلوی او کنار کشید و جای خالی داد...  
 گرگینه به دیوار برخورد؛ اما دوباره بلند شد و این بار به سمت ولیز حمله ور شد...  
 ناگهان با دهانی باز و پر از دندان های تیز بزرگ... به سوی ولیز جهیدن گرفت...



اما یکدفعه در همان میان زمین و هوا از حرکت ایستاد....

چیمال کوچک... با اشاره انگشت؛ او را در آسمان گرفته بود...

ولیز از فرصت استفاده کرد... و شمشیر را در دهان گشادِ گرگ فرو کرد...

گرگ با ناله ای سنگین از پا افتاد....

در این لحظه... چیمال؛ آن گرگ را در هوا کنترل کرده و محکم به دیوار چوبین کلبه کوبید... دیوار خراب شد... و منظره ی بیرون برای آنها نمایان...

چیزا در حال جنگ با گله ای عظیم از گرگ ها بود...

کالیاز از جا بلند شد و گفت: {این دهکده نفرین شده...}

ولیز گفت: {بهتره بریم بیرون...}

در این لحظه ژاکس آکین دژا را بر روی شانه هایش انداخت و گفت: {من از این محافظت می کنم...}

جینو گفت: {منم اینجا هستم... شما برین به چیزا کمک کنین..}

کالیاز، چیمال و ولیز به بیرون کلبه شتافتند...

کادون و چیزا در حال دفاع از خود... در برابر ارتش بزرگی از گرگینه ها بودند...

در این لحظه کالیاز، ولیز و چیمال هم به آنها ملحق شدند...

و این گونه جنگ عظیمی در بین آن ها شکل گرفت...

در این لحظه یکی دیگر از گرگینه ها وارد کلبه شد...

ژاکس با اضطراب نگاهی به جینو انداخت...

جینو گفت: {بهتره تو آکین رو از اینجا ببری... این با من...}



ژاکس در حالی که آکین را در پشتش حمل می‌کرد... به سمت گوشه ای از کلبه رفت...

جینو خنجرهای هلالی شکل خود را بیرون آورد و گفت: {خب... بهتره سریع شروع کنیم!}

یکدفعه هر دو به سمت هم یورش بردند....

کادون تیری در چشم گرگینه ای زد و با ناراحتی و تعجب گفت: {این ها دیگه از کجا میان...؟!}

کالیاز با فریادی بلند گفت: {بهتره از هم جدا نشیم...}

ولیز با یک ضربه شمشیر، سر یکی دیگر را قطع کرد و گفت: {این موجودات از کجا میان؟!}

در این لحظه آکور مشتی محکم بر زمین کوبید و چند تن از گرگینه ها در زیر مشت او له شدند....

چیمال بر روی شانه کالیاز ایستاد و با یک اشاره چندین گرگینه را منفجر کرد...

چیزا هم با سرعتی غیرقابل دیدن... تیرهایی نورانی به سمت گرگینه ها پرتاب می‌کرد...





چیمال گفت: {این گرگ‌ها غیر عادی هستن... حتماً کلکی توی کاره!}

در این لحظه ناگهان صدای زوزه‌ای ترسناک، کل دهکده را فراگرفت...  
با این زوزه... همه گرگ‌ها از حمله کردن دست برداشته و در حالی که آنها را در محاصره قرار داده بودند... از حرکت ایستادند....

در این لحظه جینو از گردن گرگینه، خنجر خود را بیرون کشید... و با تعجب به سکوتی که در بیرون حاکم شده بود، نگریست!

کالیاز با تعجب به آن هیولاهای وحشتناک نگاه می‌کرد...  
همه‌ی قهرمان‌ها در محاصره خیل عظیمی از کاتوراها گیر افتاده بودند...  
ولیز گفت: {اونا چرا ایستادن!؟}

چیمال گفت: {فکر کنم...}

در این لحظه از پشت ارتش گرگینه‌ها... یک گرگ بزرگ سفید مو بلند شد... و نعره‌ای کشید...  
همه گرگینه‌ها کنار رفتند...  
آن گرگ سفید که بر روی دویا ایستاده بود... چند قدم جلو آمد و در مقابل آنها ایستاد...  
کالیاز در چشمان او خیره شد...  
یکدفعه، گرگینه سفید لب گشود و گفت: {من به شما هشدار داده بودم که از اینجا برین!}

همه با تعجب به یکدیگر نگریستند...



کالیاز گفت: {سامیدال!؟}

در این لحظه آن گرگ زوزه ای بلند کشید و گفت: {اونها راز ما رو می

دونن....همشونو بکشید!}

با این فریاد...ناگهان همه گرگها هم زمان شروع به حمله کردند....

کالیاز هم فریاد زد: {از خودتون محافظت کنین}

و ناگهان جنگی دیگر شروع شد...

هر کدام از قهرمان ها با سبک خاص خود شروع به مبارزه با گرگینه ها کردند....

آکور غولپیکر با نعره ای عظیم...شروع به لت و پار کردن آنها کرد...

چیزا و کادون با تیرهای فوق سریع خود....

ولیز با شمشیر بزرگش!

چیمال با جادوی انگستان کوچکش...

و کالیاز با شمشیر موج نوری...

از آن طرف هم جینو و ژاکس در حال محافظت از جسم بیهوش آکین دژا...

در بین گرگینه های بالغ...گرگ های کوچکی هم وجود داشت...

کالیاز در حالی که گرگینه های مقابلش را ناکار میکرد...چشم از آن گرگ بزرگ

برنمی داشت...

اما...آنها هر چه می کشتند...باز هم به وجود می آمدند...و معلوم نبود این همه

گرگینه از کجا می آیند...

در این حین بود که یکدفعه....گرگینه ای از پشت...به سمت کالیاز یورش برد...





چیزا تیری به مغز یکی از آنها زد و بعد متوجه تهدیدی که کالیاز را دربر می گرفت؛ شد...

تا خواست به آن گرگینه تیر بزند... یکدفعه توسط یکی دیگر از آنها بر زمین افتاد...

گرگینه ای که به سمت کالیاز حمله ور شده بود... ناگهان جهشی بلند از میان میدان نبرد انجام داد... کالیاز متوجه او نشد!

ناگهان چیزا تیری از تیردان بیرون کشید و در گردن گرگ فرو کرد... جنازه سنگین آن بر روی او افتاد... چیزا رو به سوی کالیاز فریاد زد: {کالیاز... مواظب باش!} کالیاز تا خواست به سمت او بچرخد... یکدفعه آن گرگینه با ضربی شدید بر روی او افتاد...

و شروع به دریدن بازوها و سینه ی کالیاز کرد...

شمشیر کالیاز بر زمین افتاده بود... و او بدون سلاح... و در زیر آن گرگ عظیم... در حال دفاع از خود بود...

هر چه سعی می کرد شمشیر را بردارد... دستش نمی رسید...

ناگهان در این لحظه مه غلیظی در فضای میدان نبرد پدیدار گشت...

گرگ سفید با دیدن آن مه... با تعجب اطراف را نگریست...

طولی نکشید که کل دهکده در زیر مه فرو رفت...

گرگ پیر... در حالی که خشمگین شده بود... فریاد زد: {آه... می دونم

اینجایی... خودتو نشون بده...}



یکدفعه یوکان از میان مه بیرون جهید و با سرعتی غیر قابل دیدن... شروع به تکه تکه کردن گرگ‌ها کرد...

در این لحظه دست کالیاز به شمشیرش رسید... و بلافاصله... سر گرگ را قطع کرد...

سریعاً از زیر آن بیرون آمد...

چیزا هم از زیر گرگ بیرون آمد...

و دوباره همه قهرمان‌ها... به علاوه ی یوکان... به دور هم جمع آمدند...

گرگ پیر با نگاهی خصمانه به آنها نگریست...

در این لحظه یوکان.. صلیب چوبینش را بر دست گرفت و گفت: {اگه اون گرگ سفید نابود بشه همه اینها می میرن...}

کالیاز نگاهی به او کرد و گفت: {خوشحالم که اومدی!}

یوکان لبخندی زد و گفت: {قابلی نداشت..}

ناگهان با نعره ی گرگ سفید... و حمله همه جانبه گرگینه‌ها... قهرمان‌ها نیز شروع به حمله کردند...

هر گرگی نزدیک می شد... یا له می شد، یا منفجر می شد، یا تیرباران و یا از وسط نصف می شد!

در این بین، یوکان خطاب به کالیاز گفت: {من سر این‌ها رو گرم می کنم... تو برو سراغ اون گرگ سفید}



کالیاز با علامت سر حرف او را تأیید کرد و در حالی که گرگ‌هایِ مقابلش را نابود می‌کرد... به سمت گرگ پیر حرکت کرد...

در این لحظه یوکان رو به آسمان نگریست... ناگهان چشمانش شروع به درخشیدن به رنگ سرخ کرد...

و بعد از زمین جدا شد و در میان هوا و زمین معلق ماند؛ یکدفعه مه غلیظی شروع به چرخش به دور او کرد... و طولی نکشید که طوفان عظیم و ترسناکی در اطراف او پدیدار آمد...

ولیز با دیدن آن طوفان با فریادی بلند گفت: {همگی برین کنار...!}

قهرمان‌ها از جنگ دست برداشتند... و خود را به سمت کلبه کشانیدند...

گرگ‌ها در حالی که از آن طوفان کلافه شده بودند... یکپارچه به سمت یوکان حمله ور شدند...

در این حال... اطراف کالیاز خلوت شد... و او در مقابل آن گرگ عظیم ایستاد...

...ناگهان همه گرگ‌ها در میان توده ای عظیم از طوفان مهی که یوکان به وجود آورده بود؛ محو شدند...

برای لحظه ای... سکوت همه جا را فرا گرفت...

ناگهان گرگ پیر با خشم به سمت کالیاز حمله ور شد... و از چند قدم مانده به

او... با دهانی گشاد و ترسناک... جهیدن گرفت...

کالیاز تمرکزی کرد و یکدفعه حمله ی او را جای خالی داد...

گرگ پیر در آن سو بر زمین افتاد... و دوباره به سمت کالیاز یورش آورد..



کالیاز ضربه ای بر پنجه ی او وارد کرد... جرقه ای تند ایجاد شد...  
ناگهان گرگ پیر با ضربه ای دیگر... کالیاز را بر زمین انداخت... و بلافاصله به سمت  
او یورش برد..

کالیاز از این فرصت استفاده کرد و دسته شمشیر را بر زمین گذاشت...  
ناگهان گرگ پیر دوباره به سمت او جهیدن گرفت...  
اما در این لحظه نوک تیز شمشیر در دهان او فرو رفت...  
گرگ سفید در حالی که تقلا می کرد خود را از به سیخ کشیده شدن نجات دهد... بر  
روی بدن کالیاز پنجه هایی عمیق کشید...

کالیاز هم در حالی که فریاد می زد و در چشمان ترسناک او خیره شده  
بود... یکدفعه تمرکزی کرد... و ناگهان نیرویی عجیب در چشم چپ کالیاز دمیدن  
گرفت (به طوری که هاله ای سفید و آتشین در نیمه چپ او شعله ور شد... و سیاهی  
چشم چپ کالیاز تبدیل به سفیدی ترسناکی شد)

یکدفعه در این لحظه... در میان بهتی که از چشمان گرگ سفید معلوم می  
شد... موج عظیمی از شمشیر ساطع شد؛ و با آن موج، سر گرگ از هم پاشید... و جسم  
بدون سر او در حالی که تلو تلو می خورد... بر زمین افتاد...

کالیاز در حالی که هنوز با نیمه ای آتشین دست و پنجه نرم می کرد از زمین بلند  
شد...



در این حال... تمام گرگینه‌هایی که در طوفان یوکان گیر افتاده بودند... با انفجاری از خون... در اطراف او پخش و پلا شدند... و یوکان به آرامی بر زمین افتاد...

وقتی چشم او به کالیاز افتاد... با تعجب ایستاد... در این لحظه... نور کالیاز دوباره در بدن او فرو رفت... و جسم ضعیفش بر زمین افتاد...

بعد از کمی همه‌ی قهرمان‌ها از کلبه بیرون آمدند... چیزی در حالی که نگران حال کالیاز بود با سرعت به سمت او دوید... ولیز، کادون و چیمال در کنار یوکان ایستادند... و ولیز با لبخندی دست بر روی شانه او گذاشت و گفت: {ازت خوشم اومد...} اما یوکان هنوز در فکر صحنه‌ای بود که چند لحظه قبل دید! کالیاز به کمک چیزی از زمین بلند شد و گفت: {چیزی نیست حالم خوبه!} چیزی با چشمانی نگران او را به آغوش کشید... در این موقع جینو از کلبه بیرون آمد و با شوقی فراوان فریاد زد: {جناب دژا به هوش اومدن...} توجه همه به او جلب شد...

کالیاز لبخندی زد و گفت: {خوبه... فردا از این جهنم میریم!} در این لحظه چیزی خنده‌ای کرد... و همه با خوشحالی به سمت کلبه حرکت کردند....



بعد از کمی همگی در بالای سر آکین دژا ایستادند...

آکین با نگاهی متعجب به آنها خیره شد و با لبخندی گفت: {چی شده؟!... اتفاقی افتاده؟!}

یکدفعه همه خندیدند...

آکین با تعجب به سر و وضعِ خاکی و خونینِ همه انداخت و گفت: {انگار در جنگ بودین!!؟}

ولیز بر روی زانو نشست و دست بر روی سینه او گذاشت و گفت: {بهره یکم

استراحت کنی... فردا اول وقت از اینجا میریم...}

آکین با علامتِ سر حرف او را تأیید کرد و گفت: {معذرت می‌خوام که مانع حرکت شما شدم...}

و بعد نگاهی به چشمانِ کالیاز انداخت...

کالیاز لبخندی زد و گفت: {خوشحالم که اتفاقِ بدتر از این برای تو نیفتاد... پدر! همه با تعجب به او نگریستند...}

با شنیدنِ کلمه پدر.. اشکِ شوقی در چشمانِ آکین جمع شد... و یکدفعه دست هایش را به سمت او باز کرد...

کالیاز هم با چشمانی پر شده از اشک... او را در آغوش کشید...

آکین با بغضی در گلو گفت: {متأسفم... متأسفم... از سرنوشتی متأسفم که ما رو از هم جدا کرد پسر م...}



کالیاز با صدایی گرفته گفت: {نه... متأسف نباش... الان من پیشتم... و دیگه ولت نمی‌کنم... پدر...}

با این حرفها... چشمان چیزا و جینو هم پر از اشک شد... و هر دو با لبخند‌هایی تلخ... به یکدیگر نگریستند....

کسی نفهمید در آن شب چه اتفاقی افتاد....

اما آن دهکده برای همیشه در میان آواری از اجسادِ گرگینه‌ها... به متروکه‌ای مخوف تبدیل شد....

و این گونه... سپیده دم از پشت کوه‌های عظیم شرقی... با هاله‌ای از نورِ سرخ خورشید، پدیدار شد...

با تابشِ اولین نور به دهکده... یوکان با حالتی مضطرب به شرق نگریست...

در این لحظه چیمال بر روی شانه او فرود آمد و انگشتی به رنگِ طلایی به او داد و گفت: {تو امشب شجاعت زیادی به خرج دادی مرد جوان... بیا... این می‌تونه کمکت کنه}

یوکان با تعجب آن انگشت را گرفت و در انگشت اشاره اش فرو کرد...

در این لحظه نور خورشید بر او تابیدن گرفت... اما هیچ اتفاق ناگواری نیفتاد... نه سوزشی... نه چیزی...

یوکان با تعجب به انگشت نگریست و بعد به چیمال...

چیمال لبخندی زد و با چشمکی گفت: {به گروه خوش اومدی...}

یوکان از اینکه دیگر مجبور نبود در تاریکی زندگی کند...



خوشحال بود... و لبخند رضایت آمیزی بر لب جاری ساخت.....

صدای قطره ای آب، که بر روی سنگی سرد فرد نشست؛

درختی سبز و زیبا در میان مکانی سرسبز و پرطراوت، قرار داشت.

جوی آب سفید رنگی از زیر پای آن درخت عبور می کرد؛

شمیم ریز و سرد بارانی، در زیر هجوم مه رقیقی که کل اطراف را فرامی

گرفت؛ حس تازگی بودن به مکان را میداد؛ تکه ای از بهشت برین... در مقابل

دیدگان مرسین!

مرسین با لبخندی که بر لب داشت، پا در آن سرزمین رویایی گذاشت.

اطراف را با خوشحالی و دقت فراوان بررسی میکرد.

بعد از چند قدم در میان گل ها و چمن زارها، لبخندی زد و دستش را به سمتی دراز

کرد؛ در این لحظه کاندوج زیبا و جوان، با خوشحالی دست او را گرفت و بوسه ای

زد...

مرسین در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید، خود را به آغوش او

انداخت...

کاندوج جوان موهای بلند او را در میان انگشتان دستش نوازش داد و گفت: {نگران

نباش! همه چی درست میشه!}

در این لحظه مرسین، که انگار میدانست رویا می بیند، با چهره ای در هم آمیخته و

ناراحت گفت: {چرا برنگشتی پیش من؟! تو که میدونستی من بی تو نمی تونم زندگی

کنم!...}





کاندوج با لبخندی گفت: {عزیزم! منم نمی توئم بدون تو زندگی کنم! اما تقدیر ما اینطوری نوشته شده؛ تو هم باید اونو قبول کنی.}

مرسین او را محکم به آغوش کشید و گفت: {ولی من به تقدیر اعتقادی ندارم؛ تمام اعتقاد من، ایمان من، رویای من، دنیای من تویی... دیگه نمیزارم از پیشم بری!}.....

ناگهان با نفس‌هایی تند و آتشین از خواب بیدار شد...

به سختی میتوانست نفس بکشد؛ در این لحظه شانیا رو به یکی از زندهای اطرافش گفت: {چرا وِر و ور منو نگاه میکنی؟! مگه نمیبینی؟ برو آب بیار.}

و بعد سر مرسین را بلند کرد و بر روی بالشتکی کوچک گذاشت.

آن زن هم به سرعت از دستور او پیروی کرد و آب سردی در کاسه آورد و آن را به او داد...

شانیا مرسین را بلند کرد و به او آب نوشانید...

بعد از کمی با حالتی سرگیجه مانند به خود آمد...

با چشمانی نیمه باز به منظره‌ی مقابلش نگریست!

سقفی پارچه‌ای که در زیر وزش باد، همچون موج دریا تکان تکان میخورد!

چشمی چرخاند و به اطرافش نگاه کرد؛

حدود بیست نفر زن و دختر جوان در اطراف او حضور داشتند، که با چشمانی تعجب زده به او می نگریستند!

در این لحظه چشمش به چهره‌ی لبخند به لب شانیا افتاد...



تا خواست کمی بلند شود. شانیا او را گرف و مانع شد. و گفت: {هی هی دختر! بهتره

یکم آرام باشی، اینجا چیزی واسه ترس نیست!}

مرسین که سرگیجه اش کمی بهبود یافته بود؛ دوباره به اطراف نگریست.

او در داخل چادری بزرگ به همراه چندین زن و دختر سیاه پوست و سفید

پوست، قرار داشت...

با تعجب گفت: {اینجا دیگه کجاست؟!...}

در این لحظه شانیا گفت: {اسم تو چیه؟!}

مرسین در حالی که مضطرب و نگران بود، دوباره نگاهی به اطراف انداخت... اما

اعتباری نکرد و به دروغ گفت: {اسم، ریانا هست! من دختر یه کشاورز از دهکده

قانوناس تر هستم... ولی اینجا چیکار میکنم؟!}

شانیا نفس عمیقی کشید و دست بر روی صورت زیبای او زد و گفت: {آه، انگار تکه

ای از خورشید مقابلم نشسته!... هی دختر، اگه من زیبائی تو رو داشتم حتما زن

پادشاه میشدم...}

مرسین با کمی حالت چنندش صورت خود را از دست او جدا کرد و گفت: {من

چجوری اومدم اینجا؟!}

شانیا خنده ای کرد و گفت: {اگه من نبودم تو الان زنده نبودی!... بگذریم... اسم من

شانیا هستش... من صاحب اینجا هستم... و تو هم از این به بعد متعلق به

منی... ریانا!}



شانیا در حالی که در چشم‌های نگران زده م.رسین خیره شده بود از جا برخاست و ادامه داد: {در هر حال، اسم قشنگی داری!مراه تو رو با جو اینجاها آشنا میکنه، البته اولش باید یکمی خوب استراحت کنی تا حالت جا بیاد...}

بعد چشمکی به مرسین زد و گفت: {مطمئنم از اینجا خوشت میاد...}  
و بعد از از آنجا رفت و از چادر خارج شد...

با خروج شانیا، یکدفعه همه دخترها با خوشحالی و هیجان به دور مرسین جمع آمدند...

یکی موهای او را نوازش میکرد، یکی پوست بلورینش را لمس میکرد، دیگری لباسهای او را... و کلا همگی مثل ندید بدیدها دور و اطراف مرسین را فرا گرفته بودند...

مرسین در حالی که خود را از آنها کنار میکشید گفت: {میشه یکتون بهم بگین اینجا کجاست!؟}

در این لحظه با صدای بلند زنانه ای، همه آنها کنار کشیدند: {برین کنار ببینم!}  
مرسین به دختری جوان و زیبایی نگاه کرد که آرامش خاصی به او میداد...  
دختری مو فرفری و قرمز رنگ... که مثل پسرها کوتاه کرده بود... با لباسهایی نیمه عریان و سبز که او را مثل دلکهای درباری جلوه میداد...

در این لحظه آن دختر عجیب جلو آمد و با لبخندی گفت: {سلام... اسم من  
مراه... شانیا گفت پیام اینجا!}

مرسین که از دیدن او لبخندی به لب داشت، گفت: {سلام... منم ریانا هستم...}



مرسین بلند شد و در مقابلِ مراه بر روی زانو نشست و گفت: {اینجا کجاست؟!}

مراه نگاهی به چشمان زیبای او انداخت و گفت: {ما بیرون از دیوارهای شهر لوئومار هستیم، مردم شهر به ما کولی، محلی، بومی... و یا هر چی که دلشون میخواد میگن... ما روزی یک بار میریم داخل شهر و با اجرای نمایشهای خنده آور اونارو خوشحال میکنیم... اوناهم به ما غذا و سکه و لباس میدن... شانیا رئیس اینجاست... درسته یکم غرغرو و خرفته ولی در کل آدم خوبیه... اگه اون نبود ممکن بود الان اینجا نبودی... حالا تو بگو... اونجا چیکار میکردی که یهو بیهوش شدی؟!}

مرسین دوباره به اطرافش نگریست و گفت: {من و پدرم... اومده بودیم واسه فروش محصولاتمون به شهر... من از اون جدا شدم... گرما و تشنگی باعث ضعفم شد!}

مراه با تعجب گفت: {چی؟!... دیوونه شدی دختر؟!... الان که فصل برداشت نیست؟!... شما چطوری محصولاتتونو نگه داشته بودین تا الان...؟!}

مرسین که از این جور اطلاعات چیزی نمی دونست.. با چشمانی مضطرب به او نگریست و بعد با لبخندی ادامه داد: {نه.. منظورم پوست گوسفند و شیر و اینجور چیزهاست...}

مراه با چهره ای که انگار خیالش راحت شده بود، گفت: {آها...}

بعد در مقابل او نشست و ادامه داد: {... آخه گفتم دختر کشاورزی... فکر کردم محصولات کشاورزی رو میگی... حالا بیخیال... پدرت احتمالا از پیدا کردن نا امید شده!... الان بهتره به اینجا عادت کنی... باید زندگی جدیدی برای خودت بسازی...}



مرسین با تعجب گفت: {چرا؟! مگه چه مدت بیهوش بودم؟!}

مراه خنده‌ای کرد و گفت: {به اندازه‌ای که تقریباً از زنده بودن ناامید شده بودیم!... هفت روز... ولی شانیا گفت که زنده‌ای... اون همیشه درست میگه...}

مرسین با خود در فکر فرو رفت...

مراه بلند شد و گفت: {بیا... میخوام اینجا ها رو بهت نشون بدم...}

مرسین گفت: {نه... خسته‌ام میخوام یکم استراحت کنم...}

مراه ادامه داد: {بیخیال دختر... به اندازه کافی استراحت کردی... الان وقتشه یکم به خودت بیای... حالا درسته شانیا گفته که استراحت کنی... ولی من میگم نباید امروزو از دست بدی... روز خوشگلیه... مثل خودت!}

سپس دست مرسین را گرفت و او را از جا بلند کرد..

مرسین با کمی حالت سرگیجه به دنبال او به سمت بیرون رفت...

وقتی پا به بیرون گذاشت... اولین چیزی که او را اذیت کرد، تابش مستقیم نور خورشید در چشمان بزرگش بود... و او با گرفتن دستش مقابل آن، سایه‌ای بر روی صورت خود انداخت... و بعد به منظره مقابلش نگریست...

چندین چادر بزرگ و سیاه به دور هم... بچه‌های خردسال در حال بازیگوشی... زنان و مردهای جوان در حال کار (تمیز کردن اطراف و آشپزی)... دیگهای بزرگ و سیاهی که بر روی آتش قرار گرفته و در داخل آنها آب می جوشید...



مرسین در حالی که به همه چیزهایی که در مقابلش قرار داشتند؛ می‌نگریست....نگاهی به شانیا انداخت که بر روی صندلی بلند و چوبینی در زیر سایه‌ی سایبان چتر مانندی نشسته...و در حال کشیدن پپ است!

مراه با خنده گفت: {بیا بریم یکم خوش بگذرونیم...}

و بعد دست او را گرفت و با خود به داخل محوطه‌ی شبیه به دهکده کشاند... مرسین که حالش کمی خوب نبود...نمیخواست دل او را بشکند و مجبوراً با او همراه شد..

آن دو قاطی جمعیت نه چندان بزرگ آنجا شدند...

مراه شوق و شور خاصی داشت...در حالی که مرسین به بلندای عظیم دیوارهای شهری مینگریست که او را زمانی از عرش به فرش رسانده بود!

در این حین بود که مرسین خسته شد و گفت: {برای امروز دیگه بسه...می‌خوام برگردم به چادر...}

مراه ایستاد و با حالای ناراحت گفت: {نه...یکم دیگه بمون...من تازه می‌خواستم ببرمت پیش بازیگرها...}

مرسین گفت: {بمونه واسه یه وقت دیگه..}

مراه تا خواست چیزی بگوید...صدای تند شانیا بلند شد: {ای احمق...مگه نمی‌بینی خسته شده...گفتم بزار یکم استراحت کنه بعد...}

مراه در مقابل شانیا سرش را پایین انداخت و گفت: {بیخشید...نمی‌خواستم اذیتش کنم...فقط می‌خواستم یه هوایی بخوره}



شانیا گفت: {آره جون عمت... چه بلبل زبونی هم میکنه... به بار دیگه جلوی من زبون درازی و حاضر جوابی کنی میدم مکانول زبونتو غذای سگها کنه... حالا ریانا رو ببر به چادرش تا همینجا نزدمت...}

مرسین که از لحن تند او خوشش نمی آمد... بدون هیچ کلمه ای دستِ همراه را گرفت و برگشت...

در این لحظه شانیا خطاب به او گفت: {بهره تو هم به این شرایط عادت کنی... از این به بعد اینجا خونه توعه... فهمیدی؟!}

مرسین به راه خود ادامه داد و از آنجا رفت...

شانیا نگاهی به جمعیت اطرافش انداخت و با فریاد گفت: {چیئه..؟!... برین سر کارهاتون... آه}

بعد رفت و دوباره بر روی صندلی اش نشست...

کالیاز سوار بر اسب شد؛

زره سفیدش در زیر نور صبحگاهی خورشید به شدت می درخشید.

با لبخندی به دوستانش که در مقابل او ایستاده بودند؛ نگریست؛

چیزی جز ویرانه ای متروکه از آن دهکده زیبا باقی نمانده بود؛ و تمام اجساد گرگینه ها (مردم دهکده) در تلی از آتش، در حال سوختن بود.

کالیاز با چهره ای مصمم گفت: {برای پیروزی در این نبرد، اگر شما نبودید؛ احتمالا من هنوز در اون دهکده ی کوچک بودم؛ آشنایی با شما برای من افتخار بزرگی هست، و من اینو مدیون اون فرشته ای میدونم که ما رو به دور هم جمع



کرد... اما در ادامه این سفر، ممکنه با دشمنان بزرگتری روبرو بشیم، هر چی جلوتر  
 پیش میریم اتفاقات بزرگتری پیش میاد؛ اما من هنوز میخوام ادامه بدم... و در این  
 راه به همه شما نیاز دارم... پس لطفا از من ناامید نشین... {  
 سپس به چهره زیبای چیزا نگریست و ادامه داد: { چون من به شما ایمان دارم... و  
 این منو امیدوار میکنه... من این امید رو به کسی میدونم که در تمام مراحل این  
 ماجرا در کنارم بوده... و هیچوقت از من ناامید نشده... {  
 چیزا با لبخندی سرش را پایین انداخت...  
 کالیاز دوباره به افرادی نگریست و ادامه داد: { و حالا... ما به سمت جنوب حرکت  
 میکنیم... به سمت خدایان... اونا هنوز در خواب غفلت به سر می برن و ما باید  
 بیدار شون کنیم... هر کسی با من موافقه همین الان آماده حرکت بشه... {  
 در این لحظه چیمال که شوق امیدوار کننده ای در چشمانش موج میزد... لبخندی  
 زد و گفت: { خوب بود قهرمان... }  
 آکین... جینو... ژاکس... کادون... یوکان... و ولیز سوار بر اسب شدند... چیزا از قبل  
 سوار بر اسب بود...  
 آکور شروع به حرکت به سمت بیرون دهکده کرد... و به دنبال او، همه...  
 و این در حالی بود که دهکده... در سکوت خود... و با اسرار خود... در درون  
 تنهایی سقوط کرد... چشمان آکین در چشمان فرزندی بود که او را رهبری  
 میکرد... و قلب او آکنده از خوشی و امید بود...





در این لحظه کالیاز در کنار آکور اسب را آرام کرد و هم پای او به راه ادامه داد...

چیمال بر روی سر آکور نشسته بود...

کالیاز همانطور که به جاده نگاه میکرد پرسید: {حالا داریم به کجا میریم؟!}

چیمال گفت: {به سمت تپه های لوعیک!... چطور مگه؟!}

کالیاز لبخندی زد و گفت: {هه... تپه ها!...}

و بعد اسب را کمی تند کرد و از او جلو افتاد...

چیمال در حالی که با تعجب او را می نگریست... رو به جلو نگاه کرد... به دشت

بزرگی که در نقطه ی انتهایی آن... تپه های عظیم شنی لوعیک نمایان می

شد.....

صدایی در اعماق تاریکی: {بیدار شو بیدار شو بیدار شو...}

همانند موجهایی امتداد یافته...

ناگهان دو چشم آکروس گشوده شده شد؛ آسمانی بدون ابر و آبی در مقابل

چشمانش بود...

از جا بلند شد...

به جیلیس لختی نگاه کرد که به آرامی در کنار او دراز کشیده بود...

سریعا لباس خود را پوشید...



دستی به موهای آشفته اش کشید... در این لحظه نگاهش به کتاب مقریتیت افتاد؛ بی  
مُهابا به سمت آن رفت... و کتاب را از روی زمین برداشت...  
آنها در جایی خلوت قرار داشتند.

به طوری که سایه های دیواره های سنگی اطرافشان، آن دو را به دور از چشم  
دشمنان، مخفی میکرد... آبشاری کوچک که از یکی از آن دیواره های سنگی فرو  
میریزخت و جوی آب کوچکی در زیر دیوارها ایجاد میکرد...  
بوته های خاکستری روی تپه های مجاور... درخت های بزرگ و جوان اطراف... و  
چندین تک درخت تنومندی که در کنار جوی آب قرار داشتند...  
آکاروس در حالی که کتاب را در دست داشت؛ به درختی تکیه داد و صفحه ای را  
باز کرد...

همانطور که در حال مطالعه بود، یکدفعه پرنده ای زیبا از آسمان آمد و در چند  
متری او در کنار جوی آب ایستاد...  
پرنده ای با پره های رنگارنگ سفید و قرمز... منقاری بزرگ رنگین... و جثه ای  
همانند غاز... در حالی که از آب جوی استفاده میکرد... آواز عجیب و زیبایی را  
شروع کرد...

در این لحظه توجه آکاروس به آن پرنده جلب شد...  
کتاب را به آرامی کنار گذاشت...

با صدای آواز پرنده، جیلیس با لبخندی زیبا از خواب بیدار شد... و در یک  
نگاه، چشمش به آن پرنده ی زیبا افتاد...



با لبخندی هیجان دار گفت: {وای خدا... این چقد خوشگله..!}

در این حرف بود که یک دفعه سر پرنده از بدن جدا شد... و جسد بی جان او در حالی که تلو تلو میخورد بر زمین افتاد...

جیلیس با دیدن آن صحنه، کمی ترسید و از جا پرید...

آکاروس در حالی که شمشیر فگن فام را از خون آن پرنده تمیز میکرد با لبخندی به جیلیس نگاه کرد و گفت: {خب... فکر کنم صبحانه و نهارمون رو پیدا کردم!}

جیلیس با اخم از جا برخاست...

اندام سفید و زیبای او، آکاروس را به وجد می آورد...

در این لحظه جیلیس با عصبانیت گفت: {انگار تو هیچی از هنر نمیدونی... اون پرنده بیچاره داشت آواز میخوندا...}

آکاروس چشم از اندام او برداشت و از پاهای پرنده گرفت و آن را بلند کرد و گفت: {الآن هنر به دردمون نمیخوره... شکم واجب تره... و من عاشق گوشت مرغم!}

جیلیس لباس خود را پوشید و گفت: {من که به گوشت اون لب نمیزنم...}

و در گوشه ای با حالت قهر، ایستاد... و بازوهایش را در هم پیچید...

آکاروس با یک اشاره ی عصای زالوت، هم هیزم و هم آتش فراهم کرد و با یک اشاره دیگر، جسد بدون پر پرنده را در سیخی از چوب، بر روی آتش قرار داد...

سپس کتاب را برداشت و گفت: {هر جور مایلی بانوی من...}



جیلیس با همان چهره‌ی اخم آلو گفت: {واقعا که... شرم آورده... آه...} آکاروس خنده‌ی ای کرد و در همان زیر درخت به خواندن کتاب مشغول شد...

ساعتی گذشت...

جیلیس که هنوز با اخم به دیواره‌های سنگی خیره شده بود... از شدت گرسنگی و بوی خوش کباب... بی‌طاقت شد... و بعد به آکاروس نگاه کرد که با ولع در حال بلعیدن گوشت سرخ شده‌ی ران پرنده بود...

با ناراحتی و شکایت دست از حماقت برداشت و رفت... محکم در کنار او بر زمین نشست... و گفت: {من هنوزم سر حرفم هستم... ولی الان چاره‌ای ندارم...} آکاروس با لبخندی به کباب اشاره‌ی ای کرد و گفت: {در اختیار شما بانوی زیبای من...}

با همان حرف آکاروس، جیلیس دستی دراز کرد و یک سمت بزرگ از پرنده جدا کرد و بعد با حرص و ولع به خوردن مشغول شد... انگار چند روز بود که غذا نخورده است!

آکاروس که از اشتهای حریص او تعجب کرده بود... کمی کنار کشید... و جیلیس بدون توجه به او... شروع به خورون پرنده کرد... و این در حالی بود که آکاروس با لبخندی او را می‌نگریست...

چشمان زیبای جیلیس که در مقابل رنگ زرد آتش می‌درخشید... و چهره‌ی زیبایش که دل آکاروس را با هر حرکتی، تکان میداد...



آکاروس بی اختیار دستی بر موهای پریشان او کشید و گفت: {هرگز نمیزارم کسی بهت آسیبی برسونه...}

با این حرف او، جیلیس از خوردن دست برداشت و با همان چهره و چشمان زیبایش، به او نگریست...

جیلیس لبخندی زد و تکه گوشتی که در دست داشت را به آرامی در دهان او گذاشت... و در حالی که آکاروس آن را می جوید... گفت: {من از این به بعد... بدون تو زندگی نخواهم کرد...}

و بعد همدیگر را در آغوش گرفتند و با هم به ادامه خوردن پرنده پرداختند... طولی نکشید که چیزی جز استخوان از آن پرنده بزرگ باقی نماند... آکاروس و جیلیس در آب جوی، دست و صورت خود را شستند... و جرعه ای آب خوردند...

آکاروس کتاب را از زمین برداشت و گفت: {بهره تا ظهر نشده به راهمون ادامه بدیم... ممکنه رد ما رو زده باشن... اگه اینجا گیر بیفتیم نمیتونیم فرار کنیم...}

جیلیس نگاهی به دیواره های عظیم اطرافش انداخت و گفت: {ولی تا الان که ما رو پیدا نکردن، اگه پیدامون کرده بودن... تا حالا خودشونو نشون میدادن...}

آکاروس گفت: {باید حرکت کنیم... ممکنه زمان رو از دست بدیم...}

جیلیس بلند شد و گفت: {خب اگه رفتیم و نتونستیم اون شاه قهرمان رو پیدا کنیم چی؟! ... اصلا چطوری بفهمیم که شاه قهرمان کیه؟! ... تو خودت اونو دیدی؟!}



آکاروس در حالی که لباس و وسایل خود را مرتب میکرد، گفت: {نه ندیدمش... ولی  
خب... اینو میدونم که همراه اون... یه چیز خیلی بزرگ هست... چیزی که اونو از  
بقیه متمایز میکنه...}

جیلیس با ناراحتی بر روی تخته سنگی کوچک نشست و گفت: {کاش هیچ وقت این  
اتفاقات نمی افتادن... من دیگه خسته شدم... برادرمو... پاره تنمو از دست  
دادم... زندگیمو از دست دادم...}

آکاروس در مقابل او بر زمین زانو زد و بازوهای او را در میان انگشتانش گرفت و  
گفت: {ولی هدفمون... انقدر ارزشمنده که... تمام چیزهایی که از دست  
دادیمو... خیلی خیلی با ارزش میکنه... برادرت... و دوست صمیمی من... برای  
هدفی والاتر قربانی شد... اگه نا امید بشی... خون خولوز بی ارزش میشه... اون  
خودشو فدا کرد تا ما به هدفمون برسیم... پس بهتره کاری رو که شروع کردیم به  
پایان برسونیم... بهت قول میدم...}

در این لحظه جیلیس انگشت هیس! را بر روی لبهای او گذاشت و گفت: {دیگه  
هیچوقت به من چیزی رو قول نده... اینجوری بهتر میتونم کنارت باشم...}  
آکاروس لبخندی زد و گفت: {چشم بانوی من...!}  
و بعد هر دو از جا بلند شدند...

جیلیس لباس خود را محکم کرد و گفت: {خب... از اینجا قراره کجا بریم...؟!}  
آکاروس نگاهی به بالای دیواره ها انداخت و گفت: {اول باید بریم بالای تپه ها!}  
سپس در حالی که آتش را خاموش کرده بودند... از آنجا حرکت کردند...



و این در حالی بود که سر قطع شده و خونین پرنده هنوز بر روی زمین قرار داشت...

ناگهان گرگی آن سر خونین را از زمین برداشت... و در دهان شروع به خرد کردن جمجمه‌ی آن کرد...

در این لحظه سوار او... از پشتش بر زمین فرود آمد... و با نگاهی به دود خاکستر آتش، و اسکلت پرنده... با خشم گفت: {اونا اینجا بودن...} سپس نگاهی به بالای دیواره‌ها انداخت...

ناگهان با یک پرش بلند بر روی زین گرگ فرود آمد و با فریادی بلند گفت: {زود باش... به سمت بالا رفتن...}

در این لحظه گرگ شروع به دویدن در مسیری کرد که به سوی بالای دیواره‌های سنگی، امتداد داشت...

کالیاز و باقی افراد، به دامنه‌های تپه‌های شنی رسیدند.

ولیز نگاهی به تپه‌ها انداخت و گفت: {به این تپه‌ها، نوعیک می‌گن... چون در گذشته‌ی بسیار دور، در این مکان هیولای تک چشمی زندگی می‌کرد... که هیچ کس نمی‌تونست در مقابلش ایستادگی کنه...}

در این حرف‌ها بود که کالیاز ناخودآگاه در زیر لب زمزمه کرد: {مانجیلا...} ولیز ادامه داد: {بهش می‌گفتن مانجیلا... چون قربانی هاشو تسخیر می‌کرد... و اونا بدون اینکه چیزی بفهمن، به سمتش میومدن...}

چیزا با حالتی متعجب گفت: {با این حساب اون موجود خطرناکی بوده...؟!}



ولیز لبخندی زد و ادامه داد: {آره... خوشحالم که الان در زمانِ اون موجود نیستیم... خوب... اگه از تپه‌ها بگذریم، بعد از چند ساعت به شهرِ لوعان می‌رسیم...} چیمال گفت: {پس بهتره حرکت کنیم..}

کالیاز به شدت عرق کرده بود... و در این بین، آکین دژا متوجه او شد... اسبش را تا کنار اسبِ او جلو آورد و با تعجب و نگرانی گفت: {حالت خوبه پسر...؟!} کالیاز که در فکر فرو رفته و به تپه‌ها خیره شده بود، با صدای او به خود آمد و گفت: {آره آره خوبم!}

اما آکین دژا به خوبی می‌توانست حالتِ عصبی مانند او را درک کند... آکین با لبخندی دست بر روی شانه او گذاشت و گفت: {امیدوارم اینطور باشه...} و سپس از او جدا شد...

در این لحظه همگی دوباره به راه افتادند و شروع به بالا رفتن از تپه‌ها کردند... در این لحظه صدای زیبا و دلنشینی در ذهنِ کالیاز نجوا کرد: {کالیاز... کالیاز... کالیاز...}

انگار از همه جهات او را صدا می‌کردند... و کالیاز با حالتی عصبی به اطرافش نگاه میکرد...

: {...به خونه خوش اومدی کالیاز... من منتظرتم... بیا پیش من...} در این موقع کالیاز طاقت نیاورد و با خشم و عصبانیت فریاد زد: {کجایی آخه؟!} همه متوجه حالتِ غیرِ عادی او شدند... ولیز و چیمال به یک دیگر نگریستند...





ولیز از اسب پیاده شد...

در این موقع، چیژا و آکین به کنار کالیاز آمدند...

چیژا گفت: {چی شده کالیاز...؟!}

کالیاز در حالی که اطراف را می‌پایید، گفت: {چیزی نشده... فقط یکم...}

در این لحظه ولیز بر روی شنها زانو زد و انگشت شصتش را بر روی شنها گذاشت و

تمرکزی کرد...

آکین دژا با نگرانی گفت: {کالیاز... انگار حالت خوب نیست... یکم استراحت

کن...}

کالیاز با فریاد گفت: {نه... به راهمون ادامه میدیم..}

در این حال، ولیز چشمان خود را باز کرد و با تعجب به چیمال نگریست...

چیمال هم با تعجب به کالیاز نگاه کرد...

ولیز بدون هیچ کلمه‌ای به طرف کالیاز شتافت...

در این لحظه، در زیر پای اسب کالیاز، شنها در حال رقص و حرکت بودند...

ناگهان ولیز جهشی به سمت کالیاز برداشت... و همزمان با او، چیزی قهوه‌ای رنگ

شبهه به چنگال و دست، از زیر شنها بیرون جست و برای گرفتن کالیاز به سمت بالا

حرکت کرد...

ولیز کالیاز را در همان حال به آغوش گرفت و از روی اسب پایین انداخت... هر دو

بر زمین غلت خوردند...



ناگهان یکدفعه آن چیز دست مانند اسب را در میان چنگال‌های بزرگش گرفت و از زمین بلند کرد...

اسب در حالی که شیهه می‌کرد، ناگهان با فرو رفتن آن چیز در زمین... اسب هم از وسط نصف شد و با آن به داخل حفره کشیده شد...

خون اسب در اطراف و سر رو صورت قهرمان‌ها فرو افتاد... کالیاز و ولیز با تعجب از جا برخاستند...

همه با ترس و نگرانی... و تعجب حالت جنگی به خود گرفتند...

چیمال گفت: {همه به دور هم جمع بشین...}

کالیاز گفت: {اون دیگه چی بود؟!}

با فرمان چیمال همه به دور هم جمع شدند... و هر یک سمتی را نگهبانی کردند...

یوکان که ساکت بود... به زیر پایش نگرست...

لرزش آرام‌شنها را به خوبی احساس میکرد...

بعد با تعجب و نگرانی گفت: {از هم جدا بشین...!}

یکدفعه همه کناری رفتند و آن دست دوباره با شدتی زیاد از زیر شنها بیرون

جهید، اما چون چیزی نگرفت، سریعاً به داخل زمین کشیده شد...

ولیز گفت: {این چطور امکان داره... سالها پیش این هیولا توسط گروه نگهبانان صلح

نابود شده... اما حالا...؟!}

چیمال گفت: {مگه اینکه یکی بهمون خیانت کرده باشه...}

ولیز رو به آکور کرد و گفت: {تو بهتره کالیاز رو از اینجا ببری... اون هیولا...}



در این حرفها بود که یکدفعه جیغی شبیه به نعره در کل فضای تپه‌ها کشیده شد... و باد شدیدی وزیدن گرفت... در این لحظه کالیاز از حال رفت... اما قبل از آنکه بر زمین بیفتد، چیژا و آکین او را گرفتند...

در این حال توجه همه به بالای تپه‌ها جلب شد...

ولیز رو به آکور گفت: {زود باش عجله کن...}

آکور بلافاصله کالیاز را که حال مساعدی نداشت، از زمین بلند کرد و بالای شانه اش انداخت... و سپس پشت به تپه‌ها به سمت دشت دوید.....

اما یکدفعه همه چیز به صورت آهسته در آمد... و با صدای فریاد زیبایی، همه

قهرمان‌ها تسخیر شدند...

در حالی که همگی رو به آسمان، در هوا معلق می شدند (حتی شن‌ها هم به صورت آهسته در حال معلق شدن؛ بودند) کالیاز از دست آکور رها شد... و در آسمان معلق ماند...

در این لحظه، آکور به دست‌های خود نگریست... و به افراد گروه...

تنها کسی که تسخیر نشده و در هوا معلق نمی شد... خودش بود...

ناگهان در میان گرد و غبار برخاسته از زمین، چشمان تیز بین آکور، به تک چشم

بزرگ و سرخ‌رنگی افتاد که در آن سوی پرده‌ی شن‌ها، قرار داشت....

ناگهان آکور خشمگین شد و با چهره‌ای پُر چین و چروک، به آن موجود عجیب

نگریست.....



آکور بلافاصله به سمت آن هیولا شتافت...

از میان شن‌ها و افرادِ گروهش (که بی حرکت مانده بودند)...

ناگهان وقتی رسید به آن موجود... یکدفعه با ضربه‌ای نامعلوم... اما محکم... به

عقب پرتاب شد... به گونه‌ای که بر روی دامنه‌ی تپه‌ی مجاور فرود افتاد...

آکور بلافاصله از جا برخاست...

در این لحظه همه چیز از آهستگی بیرون آمد و یکدفعه شن‌ها و قهرمانان بر زمین

افتادند...

و از پشت آن‌ها... موجودی عجیب نمایان شد...

در نگاه اول شبیه به کرم خاکی بود...

با بدنی ژله مانند... سیاه رنگ... و لزوج... با زگیل‌هایی بزرگ و قهوه‌ای رنگ... که

در تمام نقاط بدن او قرار داشت.

جسمی دوبرابر آکور... با هزاران دست و پای ریز و درشت در زیر شکم، تا گردن

آن موجود... (که همه آنها به رنگ سیاه بودند و چنگال‌هایی بزرگ داشتند)

یک چشم بزرگ و سرخ رنگ، با دهانی پر از دندان‌های ریز و درشتی که به صورت

دایره وار به دور هم ایستاده بودند...

در زیر نور خورشید... پوست ژله‌ای آن موجود غولپیکر، به خوبی می درخشید...

قبل از آنکه قهرمان‌ها به خود بیایند... آکور بار دیگر به سمت آن هیولا یورش

برد...



آن موجود تکانی به خود داد و دم شبیه به دم باله دار ماهی شکلش را از زمین بلند کرد تا دوباره ضربه ای به آکور وارد کند...

که ناگهان آکور، با آخرین توان ضربه دم او را دفع کرد و با بازوهای تنومندش مشت‌های محکم به دم هیولا زد...

مشت آکور همچون ژله در تمام بدن او انعکاس یافت... بعد از کمی

لرزش... دوباره خنثی شد...

هیولا نگاهی به آکور انداخت...

آکور هم نگاهی به چشم ترسناک او انداخت... و با خود گفت: { آ\_آ }

یکدفعه آن هیولا ضربه ای محکم به آکور کوبید...

آکور با آن ضربه به سمت آسمان رفت و در پهنای بیکران آن... غیب شد...

در این حال قهرمان ها به خود آمدند... و سریعاً در مقابل آن هیولای وحشتناک صف بسته و آماده مبارزه شدند...

ولیز نگاهی به کالیاز بیهوش انداخت و گفت: { کالیاز رو تسخیر کرده... مواظب

باشین کالیاز به سمت اون نره... }

چیزا از جمع جدا شد و بر بالین کالیاز ایستاد....

هیولا نعره ای شبیه به آواز زنان کشید... و به آنها نگریست....

در این موقع بود که یکدفعه آکاروس و جیلیس از پشت تپه ای بلند بیرون

آمدند... آن دو در آن لحظه با صحنه ای رو به رو شدند که برایشان غیر قابل باور

بود....



یک هیولای عجیب و غولپیکر... در مقابل تعدادی از انسان‌ها...  
 آکاروس و جیلیس با تعجب به یکدیگر نگریستند...  
 جیلیس گفت: {باید بهشون کمک کنیم...}  
 آکاروس سری تکان داد و گفت: {نه... نمی‌تونیم... باید به شهر برسیم...}  
 جیلیس گفت: {ولی اونا نمی‌تونن با اون هیولا مقابله کنن...}  
 آکاروس گفت: {ولی اونجوری خودمونم توی خطر می‌افتیم...}  
 جیلیس لحظه‌ای سکوت کرد و در چشمان آکاروس خیره شد...  
 آکاروس با تعجب گفت: {چیہ خب؟!}  
 در این لحظه جیلیس سیلی محکمی به صورت آکاروس زد... آکاروس با تعجب و  
 احساس درد گفت: {آوووووو... چته?!}  
 جیلیس گفت: {تو اون آکاروسی نیستی که من می‌شناختم... آکاروس من شجاع  
 بود... تو کی هستی?!}  
 آکاروس با حالتی متعجب چشمان خود را بست و بعد دوباره باز کرد... چشمان  
 جیلیس از اشک پر شده بود...  
 آکاروس دستی به موهای پریشان او کشید و گفت: {باشه... ولی اگه کاری از  
 دستمون برنیومد... فرار می‌کنیم...}  
 جیلیس لبخندی زد و بعد خنده‌ای با چشمان اشک‌آلودش کرد...  
 آکاروس گفت: {باز چی شد?!}



جیلیس با همان خنده‌ها گفت: {هیچی... همه چیو با اون سیلی تلافی کردم... تا تو باشی پرنده‌ها رو نکشی!}

آکاروس با حالتی متعجب و تأسف از جا بلند شد و گفت: {امان از دست

دخترها... همیشه شما رو پیش بینی کرد...}

در این لحظه هر دو از پشت تپه بیرون آمدند.....

ناگهان ولیز شمشیر سه سر خود را آماده کرد... و با فریادی بلند به سمت هیولا

شتافت...

هیولا (مانجیلا) با یک حرکت سریع از مکان خود جا به جا شد... و با یک ضربه ولیز را

به کناری انداخت...

چیمال بشکنی زد و آن هیولا با یک جرقه شدید... به عقب رفت...

در این لحظه، مانجیلا زمین را حفاری کرد و در داخل زمین فرو رفت...

همگی حواس خود را جمع کردند...

در این لحظه آکاروس و جیلیس خود را در پشت سنگ بزرگی پنهان کردند... و از

آنجا به آنها نگریستند...

جیلیس گفت: {پس چرا نمی ریم کمکشون...؟!}

آکاروس گفت: {بزار اول ببینیم اینا کی هستن...}

در این لحظه ناگهان چیزی از آسمان بر زمین افتاد... چیزی که زمین را به شدت به

لرزه در آورد... توجه همه به آنجا جلب شد...



وقتی گرد و غبار فرو نشست... همه با تعجب به آکور تغییر شکل یافته ای  
نگریستند... که بر روی دو زانو بر زمین فرود آمده بود... و زمین زیر پای او ترک  
برداشته بود...  
آکاروس با دیدن او... با تعجب به سنگ پشت سرش تکیه داد و در فکر فرو رفت...  
جیلیس با تعجب گفت: {اون دیگه چیه!؟}  
آکاروس پس از کمی تأمل گفت: {همون چیز بزرگی که همراه شاه قهرمان  
دیدم {!!!!}}

ناگهان چشمان کالیاز باز شد...

چیزا تا او را دید با خوشحالی گفت: {کالیاز به هوش اومد...}  
ولیز که تازه از زمین بلند می شد، فریاد زد: {مواظب باشین...}  
یکدفعه زمین زیر پای آنها منفجر شد و هر یک به سمتی پرتاب شدند...  
مانجیلا با آوازی آرام و روح نواز بر بالای سر کالیاز ایستاد...  
دو تا از دست های آن هیولا، او را از زمین بلند کرد...  
کالیاز در ذهن خود... حرف هایی می شنید: {دیدی عزیزم... بالأخره اومدی پیش  
خودم... حالا تو رو به ابدیت می رسونم...}  
در این لحظه، صدای زنانه دیگری هم در گوش کالیاز دمیدن گرفت: {پسرم... بلند  
شو... فریب این هیولا رو نخور...}





در این حال کالیاز با تعجب به سمت راست خود نگریست... در فضایی توأم با تاریکی، چهره مرسین جوان را می‌دید که بر او لبخند می‌زد...

با تعجب گفت: { ما ما مادر.....؟! }

مرسین ادامه داد: { بلند شو و و }

در این لحظه ناگهان نور بنفش رنگی در جسم کالیاز دمیدن گرفت... نوری که شوک بزرگی بر او وارد میکرد.. و همراه با آن شوک..

ناگهان مانجیلا با جیغ بلند و گوش خراشی کالیاز را بر زمین انداخت... و کمی از او دور شد...

در این لحظه آکور خشمگین دست هایش را به دور آن هیولا کشید و با قدرتی عظیم، او را از زمین جدا کرد و به آن طرف پرتاب کرد...

هیولا با جیغی گوش خراش حالت حمله به خود گرفت...

در این لحظه شمشیر کالیاز که بر زمین افتاده بود... تکان‌هایی شدید به خود گرفت... و آرام آرام به سمت کالیاز سوق پیدا کرد...

یکدفعه آکور و مانجیلا به سمت یک دیگر یورش بردند... و وقتی به یک دیگر رسیدند، آکور مشتی سنگین به سمت او روانه کرد...

اما مانجیلا انقدر سریع و چابک بود که مشت او را جای خالی داد... و در یک چشم بهم زدن، آکور را نقش بر زمین کرد... ولی آکور بیش از پیش خشمگین شد و با دست چپ، دم او را گرفت و با دست راست شروع به کوبیدن ضربات سنگین مشت به جسم سیاه آن هیولا کرد...



در حالی که آن دو با هم درگیر شده بودند؛ یکدفعه شمشیر به سمت کالیاز شتافت... و کالیاز تا چشمان خود را باز کرد، شمشیر را در هوا گرفت و از زمین بلند شد...

یوکان گفت: {من تو رو پوشش میدم...}

و بعد رو به آسمان نگریست... و مه غلیظی را در دامنه تپه‌ها پدید آورد... به طوری که کل اطراف آنها در زیر مه غلیظ ناپدید شد... مانجیلا با ترشح مواد لزج و لغزنده‌ای شبیه به روغن، از چنگ آکور گریخت... در این لحظه قدرت عجیب کالیاز در وجودش دمیدن گرفت...  
 نصف روشنایی و نصف تاریکی!

کالیاز با یک حرکت سریع بر روی سر آکور ایستاد... و در این لحظه مانجیلا و آن دو در مقابل یکدیگر ایستادند...  
 آکاروس و جیلیس که از دور شاهد ماجرا بودند... با تعجب به صحنه جنگ نگاه می‌کردند...

جیلیس گفت: {تو نمی‌خواهی کاری بکنی!؟}

آکاروس گفت: {نه هنوز وقتش نشده...}

یکدفعه هر دو طرف جنگ به سمت هم یورش آوردند...  
 آکور ضربه سنگینی بر بدن مانجیلا وارد کرد... مانجیلا کمی عقب رفت...  
 در این لحظه کالیاز از بالای آکور پریدن گرفت و با یک ضربه ی موج دار شمشیر، مانجیلا را نقش بر زمین کرد...



اما مانجیلا بلافاصله از زمین برخاست... و با ضربه ای به کالیاز، او را چند متر به عقب پرتاب کرد..

آکور کالیاز را در همان هوا گرفت و نگذاشت بر زمین بیفتد... کالیاز تا به خود آمد، دوباره همه چیز به صورت آهسته در آمد...

کالیاز جهیدن گرفت... همانگونه آهسته، با شمشیری عمود... برای از بین بردن مانجیلا... و مانجیلا با دهانی باز برای بلعیدن او... هر دو به سمت هم می آمدند...

آکاروس نگاهی به جیلیس کرد و گفت: {الان وقتشه...}

سپس از پشت سنگ بیرون آمد و عصای زلوت را به سمت قله تپه گرفت و در زیر لب گفت: {آدوی کووکتا...}

یکدفعه دستی عظیم الجثه از بالای تپه به آسمان برخاست... دستی از جنس شن... و بعد مانجیلا را قبل از آن که به کالیاز برسد... در هوا گرفت...

کالیاز ضربه محکمی بر فرق سر آن هیولا وارد کرد... و ناگهان انفجاری سهمگین از شن به وقوع پیوست... طوفانی بزرگ ایجاد شد

وقتی مه و شن خوابید... همه با تعجب به صحنه نبرد نگریستند...

چیزی جز اسکلتی گندیده و نصف شده از آن هیولای کریخ باقی نمانده بود... آکور با چهره ای عادی بر زمین افتاده بود... و کالیاز در حالی که شمشیر را بر زمین فرو کرده بود... همانگونه با حالت قهرمانانه اش ایستاده بود...

در این لحظه جیلیس با فریاد خوشحالی اش خود را در آغوش آکاروس انداخت و گفت: {ایول...}



با صدای جیلیس، توجه همه به آن دو جلب شد...

جیلیس در حالی که از نگاه آنها معذب شده بود از آکاروس جدا شد...

در این لحظه آکاروس با لبخندی چند قدم جلو آمد... و گفت: {درود بر شما... من آکاروس هستم... و اگه بگم چه ماجراهایی رو گذروندم تا به شما ملحق بشم... باور نمی کنید...}

همه قهرمان ها با تعجب به یک دیگر نگریستند...

این در حالی بود که کالیاز با لبخندی غرور آمیز... به او و جیلیس می نگریست... ناگهان گرگ سوار سیاه در بالای تپه ایستاد و گرگ را کمی آرام کرد... او چیزی را می دید که به دنبالش بود...!

با لبخندی کریح گرگ را برگرداند و از آنجا رفت.

صدای ضعیف و نحیفی در دل تاریکی: {آخودا و دازونتل... آخودا و دازونتل...}

ناگهان قفل بزرگ زنجیر باز شد...

لاموس که دیگر توانی در بدنش باقی نمانده بود... به سختی از جا برخاست... چشمانی کم سو به اطراف پر از مواد مذاب و دست های سرگردان نگریست... خنده ای کرد و گفت: {جادو... احمقانه ترین قدرت جهان...}

سپس به سقف نگریست و با فریادی بلند گفت: {آراختای سا... هاخ تون سیواگ}

یکدفعه ناگهان در بدن او قدرت عجیبی همراه با نور خیره کننده ای دمیدن گرفت... در این لحظه لاموس فریادی کشید و یکدفعه تبدیل به ماری عظیم الجثه و سفید رنگ شد... و همزمان با خزیدن به سمت سقف... دروازه ای در مقابل او باز



شد و ناگهان در میان دشتی عظیم... از زیر زمین به هوا برخاست.. همانگونه که با حالت ایستاده... اطراف را می نگریست... به سمت جنوب، با سرعتی عجیب خزیدن گرفت....

جنگل سوت و کور بود...

در این لحظه ایزیک... وارد کلبه شد... **ودس** (پرنده عجیب او) را در فضای کلبه رها کرد...



ودس چند بار به دور کلبه پرواز کرد و بر روی میز فرود آمد... ایزیک خود را به جلوی شومینه رساند... و بعد کمی حالت تمرکز به خود گرفت... در این لحظه زمین زیر پایش به صورت آرام شروع به لرزش کرد... و دس احساس ناراحتی کرد و شروع به سر و صدا کرد...

ایزیک که متوجه او شده بود با تعجب به او نگریست و گفت: {چی شده و دس؟!}

یکدفعه همه اشیاء اطرافش بر روی هوا معلق شدند... ایزیک با تعجب به اطرافش نگریست... و بعد با حالتی متعجب گفت: {این دیگه چیه?!}

سپس با عجله به بیرون رفت...

در این لحظه ناگهان کرکس عظیم الجثه ای در مقابل او بر زمین فرود آمد...



ایزیگ تا او را دید تعجب زده شد...

یکدفعه آن کرکس عظیم تغییر شکل داد و طولی نکشید که ماگاس ظاهر شد...

ماگاس لبخندی بر لب داشت و با همان چهره سرد و عجیبش به ایزیگ نگاه می

کرد...

ایزیگ گفت: {تو دیگه کی هستی؟!}

ماگاس چند قدم به سمت جلو انداخت و گفت: {من همونی ام که مادرت ازش می

ترسید!}

ایزیگ با شنیدن حرف های نه چندان خوشایند او کمی عصبی شد و گفت: {پس

امیدوارم تو هم از من بترسی!}

در این لحظه ماگاس عصایش را به سمت او گرفت و گفت: {برولا}

و جادوی سرخ رنگی را به سمت او پرتاب کرد... اما ناگهان ایزیگ پرشی عظیم به

سمت بالا کرد و جادو با کلبه برخورد کرد....

یکدفعه کلبه منفجر شد و و دس در حالی که پرواز میکرد از درون انفجار آن بیرون

و به سمت ماگاس جهیدن گرفت...

ماگاس سریعاً عصا را بر زمین کوبید و هاله ای سفید در اطرافش ساخت... و دس

وقتی با آن هاله برخورد کرد... به شدت دفع شد و با درختی برخورد کرد و بر

زمین افتاد..

در این لحظه ایزیگ در مقابل ماگاس فرود آمد و یکدفعه با دست هایی بزرگ، هاله

ی محافظ او را شکست و گردن او را گرفت..



چشمانش به رنگ نارنجی پر رنگ می درخشید...

ایزیگ با خمی عجیب او را از زمین بلند کرد و با صدایی ترسناک گفت: {تو کی هستی و چی میخوای؟!}

ماگاس در حالی که در میان دست او تقلا میکرد، گفت: {اومدم به دنبال آکاروس!}

ایزیگ تعجب زده شد و گفت: {برای چی؟!}

ماگاس از فرصت استفاده کرد و عصا را بر روی سینه او گذاشت و گفت: {ودا!}

یکدفعه ایزیگ او را رها کرد و چند متر عقب افتاد...

ماگاس از زمین بلند شد و در حالی که گردنش را می مالید... گفت: {آه... تو خیلی قدرتمندی... ولی احمق هم هستی!}

در این لحظه ودس از پشت سر آمد و شروع به اذیت کردن او کرد...

ناگهان ماگاس عصبانی شد و به سرعت تبدیل به آن کرکس عظیم الجثه شد و شروع به جنگیدن با آن پرنده ی عجیب کرد...

ایزیگ که شاهد صحنه مبارزه آن دو بود... با نگرانی گفت: {ودس مواظب باش!}....

ناگهان چنگال سیاه و تیز کرکس در گردن ودس فرو رفت... و در حالی که در زیر پاهای کرکس بر زمین فرود می آمد... ایزیگ فریادی بلند سر کشید: {ودس.....}

ودس چند بار در زیر پای ماگاس تلو تلو خورد و بعد بی حرکت و بی جان از تلاش دست کشید....



کرکس صدایی شبیه به جیغ کشید و با یک حرکت سر و دس را از بدنش جدا کرد و در مقابل ایزیک انداخت....

در این لحظه جسم رنگین و دس تبدیل به رنگ سیاه شد... ناگهان کرکس به حالت انسانی خود بازگشت و ماگاس از روی جنازه آن پرنده بی جان بر زمین فرود آمد...

و خطاب به ایزیک گفت: {بهره بیشتر از این موضوع رو کش ندیم.... بهم بگو اونا کجان!}

ایزیک که در غم از دست دادن پرنده اش ناراحت بود... با خنده هایی دیوانه وار، به او نگریست و گفت: {تو فکر میکنی با کشتن اون همه چیز تموم شد...؟!...} ماگاس با خشم نگاهی به اطراف انداخت... و بعد گفت: {آه... اونا از اینجا رفتن!}

سپس دوباره تبدیل به کرکس شد و از آنجا پرواز کرد... و از آنجا رفت! در این لحظه، ایزیک نگاهی به اطراف انداخت... در میان تاریکی جنگل، چشم های ترسناک سایه ها ظاهر شدند...

ایزیک از جا بلند شد و با حالتی ناتوان به بالای جسم سیاه پرنده اش رفت و با چشمانی گریان گفت: {انتقامتو می گیرم!}

در حالی که سایه های ترسناک جنگل با صداهایی عجیب به ایزیک نزدیک می شدند...





ناگهان مارِ غول آسای سفید رنگی از راه فرا رسید و همه سایه ها را فراری داد... ایزیک با دیدن او از جا بلند شد و حالت مبارزه به خود گرفت... در این لحظه مار زبان گشود و گفت: {وقت توضیح ندارم... باید آکاروسو پیدا کنم... بپر بالا...}

ایزیک با تعجب رفت و سوار او شد... و گفت: {چرا همتون دنبال آکاروسید؟!}

مار گفت: {من پدرشم و اون توی خطر... از کدوم طرف برم؟!}

ایزیک گفت: {به طرف شهر لوعان...}

ناگهان مار سرعت گرفت و از آنجا رفت...

و این در حالی بود که جسمِ وِسی در حال خاکستر شدن و ناپدید شدن بود....

:: {هافاختا... اوریلو... مود... ناکاپ رژه... برخیزید، ادیگانها، همه جا را ویران

کنید...}

ناگهان هزاران گروه از سربازانِ کریحِ اهریمنی در کنار هم صف بستند...

طبلها و صورها... به صدا درمی آمدند... و اینگونه صدای رژه سربازان، یکپارچه و

یک صدا، کل منطقه را فرا می گرفت...

هوا کمی بارانی بود... دامداران در حال چرانیدن گوسفندان و گاوهای خود... و

کشاورزان در حال درو کردن محصولات خود بودند...



در اطراف زمینهای کشاورزی کوهچه‌ها و پشته‌های کوچک و بلند زیادی قرار داشت... و دهکده‌ای کوچک در دامنه‌های آن کوهچه‌ها دیده می‌شد...

سرزمین گیبانتل (کوتوله‌ها)... پر از کوهستانها و مناطق سرد...

شهر آهنی هلیت از دور دستها دیده میشد... دژهای سر به آسمان کشیده‌ی

فولادینی که از همه نقاط سرزمین گیبانتل دیده می‌شد!

کشاورزان در حال درو کردن محصولات کشاورزی خود بودند... و همه شاد و

خرم... به یک دیگر کمک می‌کردند...

کوتوله‌هایی که مثل یک انسان بزرگ کار می‌کردند... و چیزی کم نداشتند...

هر کدام، چیزی شبیه به داس در دست داشتند...

در این لحظه یکی از آنها گفت: {بهتره دیگه بریم یکم غذا بخوریم... من خیلی

گرسنه شدم...}

آن دیگری خنده‌ای کرد و گفت: {آه آفاری... تو که همین نیم ساعت پیش غذا

خوردی؟...}

آفاری که چاق تر از همه بود... رفت و در گوشه‌ای نشست و گفت: {ولی من اگه

چیزی نخورم نمیتونم کار کنم... ببخشید...}

و بعد بقچه‌ای را باز کرد و تکه‌ای نان به همراه عسل برداشت و شروع به خوردن

آن کرد...

یکی از کوتوله‌ها به آسمان ابری نگریست و گفت: {این باران باعث میشه

محصولاتمون خراب بشن... باید عجله کنیم...}



و بعد نگاهی به همه (کلا هشت نفر بودند) انداخت... و گفت: {اگه تلاش نکنیم... همه زحمات یک ساله مون... از بین میره...}

همه با حرفهای او همه دوباره به کار خود مشغول شدند...

در حین کار بودند که یکدفعه احساس زمین لرزه ای خفیف... در زیر پایشان کردند...

همه با تعجب به یکدیگر نگریستند...

یکی از آنها گفت: {داره زلزله می شه!؟}

دیگری گفت: {نه...!... این موقع سال امکان نداره!}

در این فکرها بودند که ناگهان یکدفعه نوک شمشیری سیاه رنگ از شکم یکی از آنها بیرون جست...

خون سرخ او در همه جا پاشید...

همه با تعجب به او نگاه میکردند... و آن کوتوله قربانی در حالی که انتظار چنین اتفاقی را نداشت... به نوک شمشیر نگاه کرد... و بعد بر زمین افتاد...

از پش سر او یک سرباز تنومند شمشیر به دست ظاهر شد که چهره ای زشت داشت...

آن کشاورزها با دیدن او... تدریسیده و پا به فرار گذاشتند...

آفاری که بر زمین نشسته بود تا خواست بلند شود و فرا کند... با یک ضربه ی شمشیر، سرش از بدن جدا شد و بر زمین افتاد...

آن سرباز به سمت کشاورزها شمشیر را گرفت و فریادی زد: {متاجا... قورانسول...}



در این لحظه از پشت سر او ارتشی عظیم نمایان شد...  
 تعدادی کماندار (متاج) در جلو ایستادند... و بعد با فرمان آن شمشیرزن... تیرهای  
 خود را رها کردند...  
 یکدفعه هر کدام از تیرها به یکی از کشاورزها خورد... و آنها در حالی که ناراحت  
 و نگران بودند... بر زمین افتادند...  
 شمشیر زن گریح لبخندی زد و گفت: {همه جا رو ویران کنید...}  
 ناگهان ارتش عظیم اهریمن... در کل سرزمین کوتوله‌ها پراکنده شدند... و هر کدام  
 به سمتی رفتند....

در سرزمین رکاردیس... در شهر ورمادک... و در قصر تولپوکان سیاه... همه‌ای  
 عظیم بر خاسته بود....

همه جادوگران پیر و جوان، در داخل تالار جوهام سبز جمع شده بودند...

{خدایان به ما رحم کنند!}

{من شنیدم که یکی از شهرهای سرزمین گیبانتل حمله شده!}

{آره منم شنیدم!}

در این حرفها بودند که یکدفعه صدای ناقوس بلند شد و جادوگری پیر با صدای

بلند گفت: {شاه مارسون وارد میشوند!}



همه ساکت شدند...

در این لحظه مارسون با همان ابهت دیرینه خود... وارد تالار شد و از میان خیل  
عظیم جادوگران تعظیم کننده عبور کرد... و در بالای سکو... بر روی تخت شکوهمند  
پادشاهی نشست...

با نشستن او، همه از حالت تعظیم برخاستند...

مارسون نگاهی به جمع کثیر آنها انداخت و گفت: {میدونم همتون نگران زده  
شدید... ادیگانها... سربازهای بی رحم و کریخی که برای نابود کردن بشر شمشیر و  
نیزه و کمان و تبر می زنن... دیروز خبر تأسف باری از سرزمین کوتوله ها به گوشم  
رسید... مبنی بر اینکه ادیگانها دست به حمله ای همه جانبه زدند... در این مورد

باید پیامهایی به پادشاهان ایستال ارسال کنم... دیگه وقتشه متحد شویم! }

با حرفهای او همه جادوگران حاضر در تالار هورایی کشیدند...

مارسون گفت: {هیداگ داره میاد... و ما باید آماده بشیم... }

با صدای مراه، مرسین چشمان خود را باز کرد: {بیدار شو ریانا... صبح شده باید

آماده بشیم! }



مرسین با تعجب بلند شد و در حالی که کمی خواب آلود بود؛ گفت: {چی شده مگه؟! برای چی باید آماده بشیم?!}

مراه با همان هیجانِ کودکانه اش گفت: {وای خدا... امروز قراره جلوی قصر مارتوکوی اجرا داشته باشیم... اونم میاد می بینه!!}

مرسین در حالی که بی توجه به او، در فکر فرو رفته بود؛ با تعجب گفت: {کی میاد ببینه?!}

مراه گفت: {یعنی تو واقعا نمی دونی اون کیه؟!... وای خدا، اون کسی که تموم دخترها عاشقش... راستش منم خودم جزوی از اون دخترام، انقدر جذاب که فکر کنم اگه ببینیش دوباره بیهوش بشی!}

مرسین که تمام توجهش به حرفهای او بود؛ با کمی هیجان گفت: {اسمش چیه?!}

مراه کمی مکث کرد و در چشمانِ مرسین خیره شد... مرسین به اوج هیجان رسیده بود...

مراه گفت: {بهش میگن آکین دژا... وای خدا... حتی با گفتن اسمش دلَم می لرزه...}

مرسین تا اسم آن را شنید بیخیال شد و شروع به جمع و جور کردن اطرافش کرد...

مراه با تعجب گفت: {یعنی واقعا اونو ندیدی تو?!}

مرسین گفت: {برام مهم نیست... مگه تو دیدیش?!}

مراه با کمی حالت اغراق گفت: {خب... آره که دیدمش، چند باری اومد نمایشمو دید... دیگه هر موقع من نمایش اجرا می کنم، اون میاد.. باور کن!}



مرسین که به او نگاه میکرد... لبخندی ریز بر لب آورد و سری تکان داد... و دوباره به کار خود ادامه داد...

مراه که آثار نگرانی در چشمانش موج میزد... از جا بلند شد و گفت: {من بهتره برم... میدخوام امروز خوشگل ترین دختر صحنه باشم... تو هم وقتی آماده شدی بهم خبر بده...}

و بعد چند جفت لباس در مقابل او انداخت و گفت: {اینارم نگاه کن... هر کدومو پسندیدی بردار بپوش...}

مرسین با کمی حالت بی خیالی گفت: {اوه مراره... من نمی خوام پیام... حوصله ندارم...}

مراه با نگرانی گفت: {آخی عزیزم... ولی این دستور شانیاست... پس باید بیای... دست من و تو نیست!}

و بعد راه خود را گرفت و در حالی که از چادر بیرون می رفت؛ گفت: {بعداً می بینمت...}

سپس دست خود را بوسید و به سمت او گرفت و از چادر بیرون رفت....

همزمان با رفتن او، شانیا وارد چادر شد... شانیا وقتی با هیجان مراره روبرو شد، کمی تعجب زده شد و بعد هر دو از هم رد شده و گذشتند...

شانیا وارد چادر شد و در چند قدمی مرسین ایستاد...

مرسین تا او را دید خود را کمی جمع و جور کرد...



شانیا با کمی اخم گفت: {امروز تو رو با خودمون می برم شهر... می خوام به کاری که می کنیم خوب دقت کنی... تا یاد بگیری...}



مرسین گفت: {بله فهمیدم... قول میدم زود یاد بگیرم!}  
 شانیا نگاهش را از سر تا پای او انداخت و گفت: {آره.. بهتره زود یاد بگیری... چون  
 سی روز دیگه قراره توی قصر واسه مراسم جشن وزیر شدن جناب آکین دژا نمایش  
 اجرا کنیم... می خوام اونجا خوب بدرخشی...}  
 مرسین با علامت سر حرف او را تأیید کرد... و شانیا بدون هیچ حرف دیگری.. از  
 چادر خارج شد...





مرسین با کمی نگرانی بر روی زمین نشست و گفت: {هووووف... کاندوج!... کجایی تو! دارم میام داخل شهر... امیدوارم تو رو ببینم...}

و سپس شروع به در آوردن لباسی کرد... تا لباسی که همراهش آورده بود را بپوشد!....

بعد از کمی... همه کسانی که برای اجرای نمایش قرار بود بیایند؛ در مقابل چادر بزرگ شانیا ایستاده بودند...

همه لباس‌هایی عجیب و غریب پوشیده و با همان هیجان همیشگی ایستاده بودند... در این لحظه شانیا از چادرش خارج شد... لباسی کاملاً سیاه و چرکین بر تن داشت و خودش را شبیه به جادوگرهای پیر و زشت کرده بود...

شانیا نگاهی به جمعیت انداخت و گفت: {امروز قراره نمایشی در مورد شاهزاده و جادوگر زشت اجرا کنیم...}

همه با هیجان به گریم عجیب او نگاه میکردند...

مراه که لباسی شبیه به قارچ بر تن داشت... نگاهی به جمعیت انداخت و گفت: {پس شاهزاده کیه؟!}

در این لحظه مرسین از چادرش خارج شد... ناگهان با دیدن او... چشمان همه از تعجب و هیجان باز تر شدند...

مرسین در لباسی مجلل و باشکوه... انقدر زیبا شده بود که حتی شانیا هم نمی‌توانست به او چیزی بگوید... همراه با دیدن او به وجد آمد و گفت: {آخ جوووون... ریانا شاهزاده میشه... وای خدایا... چقد خوشگل شده!}



در این حال... مرسین در حالی که از نگاه اطرافیانش خجالت زده شده بود... وارد جمعیت شد و نگاه همه بر روی او زوم شده بود...

در این لحظه شانیا چشم از او برداشت و گفت: {خیلی خب... کالسکه رو بیارین... حرکت می کنیم!}

با دستور او کالسکه ای بزرگ در کنارشان ایستاد...

و همه سوار بر آن شدند... کالسکه ای رنگین و بسیار زیبا... که کل لوازم صحنه آرای و تئاتر بر روی آن سوار شده بود...

در آخر شانیا هم سوار شد و به ارابه چی چاق و پیرش گفت: {حرکت کن!} ارابه چی اسب های بسته به کالسکه را با شلاق هی داد... و کالسکه حرکت کرد.....

مرسین در داخل کالسکه در کنار مرآه نشسته و با حالت نگران به دیوارهای عظیم شهر نگاه میکرد...

در این لحظه با تعجب گفت: {اگه منو واسه نگاه کردن نمایشتون می برین!... پس چرا لباس شاهزاده رو پوشیدم؟}

مرآه گفت: {چون قراره نقش شاهزاده رو بازی کنی!}

مرسین گفت: {ولی من که بلد نیستم!}

مرآه لبخند ملیحی زد و گفت: {اشکال نداره عزیزم... اون شاهزاده ای که قراره

نقششو بازی کنی، لال... و هیچکاری نمیکنه}

مرسین با حالتی بیخیال گفت: {آهان.. باشه... خوبه}



سپس دوباره به بیرون چشم دوخت...

در این لحظه کالسکه ایستاد...

مرسین سرش را از پنجره بیرون آورد تا ببیند چرا ایستاده اند... یکدفعه چشمانش به دروازه عظیم الجثه گلامون افتاد... با یاد خاطراتی از گذشته، قطره اشکی در چشم راستش جمع شد...

در این لحظه شانیا با همان چهره عبوس و گریم زشت، که خیلی به قیافه اش می آمد؛ از کالسکه پیاده شد و بعد از یک نگاه کوتاه به مرسین به طرف دروازه شهر رفت...

چند بار در کوچک آهنی را که در زیر برج نگهبانی ساخته شده بود، زد...

پس از چند دقیقه نگهبان در را باز کرد... شانیا لبخندی زد و گفت: {درود بر شاه

کیامش کبیر... ما واسه نمایش همیشگی او مدیم، میشه لطفا درو باز کنین..؟}

سرباز نگاهی به او و کالسکه انداخت و گفت: {دویست سکه میشه}

شانیا کیسه ای از کمرش باز کرد و به سرباز داد.. سرباز کیسه را گرفت و گفت: {باید

قبل از ورودتون کالسکه رو بازرسی کنیم...}

شانیا در حالی که در چشمان سرباز نگاه میکرد... کیسه دیگری را باز کرد و

گفت: {ما عجله داریم... اینجوری وقتمون هدر میشه}



سرباز در حالی که پوزخندی بر لب داشت... کیسه را گرفت و گفت: {پس به لحظه

صبر کنین...}

و بعد به داخل رفت و در را بست..

شانیا رفت و سوار کالسکه شد... بعد از کمی... دروازه گلامون با همان ابهت دیرینه

خود... باز شد... شانیا خطاب به کالسکه چی گفت: {حرکت کن

کالسکه چی اسبها را هی داد و آنها وارد شهر شدند...

مرسیین در حالیکه با کنجکاوی به اطراف نگاه میکرد... دروازه در پشت سر کالسکه

بسته می شد...

کالسکه راه خود را از میان نگاه‌های هیجان دار مردم، به سمت مرکز شهر حرکت

میکرد...

در این لحظه... دو نفر از داخل کالسکه سر خود را بیرون آوردند... و شروع به

تبلیغات نمایش کردند...



{:: بشتابید بشتابید... نمایش شاهزاده و جادوگر زشت... بشتابید بشتابید...}

و اینگونه جمعیت عظیمی از مردم شهر... به دنبال کالسکه به راه افتادند...  
 با هیبتی عظیم... و قد و هیکلی تنومند و چهارشانه... در حالی که دستکش‌های  
 سیاه رنگی را در دست می‌کرد... در مقابل آینه‌ای بزرگ ایستاد...  
 لباسی مجال و سلطنتی... به رنگ سیاه بر تن داشت... که نقش و نگارهایی با رگه  
 های طلایی رنگ بر روی آن نقش بسته بود... با چکمه‌هایی به همان رنگ و  
 طرح...  
 خوشتیپ و تنومند... با موهایی بلند و آراسته و ته ریشی سیاه و منظم...  
 با همان چشمان زیبایش... در آینه به خودش نگاه کرد... و در حالی که بندهای  
 دستکش‌ها را می‌بست... لبخندی زد...  
 جوان سی\_سی و پنج ساله‌ای که ابهتی عجیب داشت...  
 در این لحظه سربازی از پشت سر وارد اتاق شد و پس از تعظیمی.. گفت: {جناب  
 آکین دژا... همه منتظر شما هستن... پادشاه گیامش... منو فرستادن به دنبال شما  
 آکین در آینه... نگاهی به او انداخت و با صدایی آرام و متین گفت: {ممنون که خبر  
 دادین... الان میام...}  
 و بعد پشت به آینه و رو به سرباز کرد...  
 سرباز با دیدن ابهت او... دوباره تعظیم کرد...  
 آکین دژا لبخندی زد و گفت: {من رو به سمت تالار اصلی راهنمایی کن سرباز...}  
 سرباز گفت: {باعث افتخارم است جناب وزیر...}



آکین گفت: {میدونم می خوان بهم پست وزارت رو بدن... ولی الان که وزیر

نیستم... پس میتونی همون جناب صدا کنی...}

سرباز دوباره تعظیمی کرد و گفت: {چشم جناب دژا}

آکین از اتاق خارج شد و به سمت تالار حرکت کرد... سرباز هم به دنبال او به راه

افتاد...

قصر مارتوکوی... بسیار مجلل و زیبا بود... و در اوج دوران شکوه مندی خود بود.

آکین از جاهای مختلف قصر عبور کرد... تا اینکه به راهروی جنوبی قصر

رسید... که به سمت شهر بود و از آنجا... صدای شلوغی شهر به گوش می رسید... و

کلا... تمام شهر دیده می شد... حتی دروازه گالامون...

آکین در حال قدم زدن و نگاه کردن به شهر بود که یکدفعه ایستاد... و با تعجب به

صدایی که از بیرون می آمد توجه کرد...

سرباز هم ایستاد و با تعجب گفت: {چیزی شده جناب دژا!؟}

آکین با همان چهره مصمم گفت: {هیسی!...}

سرباز ساکت شد... آکین به بیرون نگاه کرد و بعد از کمی گشتن... ارا به تئاتر را

دید...

پس از کمی خیره ماندن به ارا به... با تعجب گفت: {اون چیه...!؟}

سرباز هم نگاهی به کالسکه انداخت و با لبخندی گفت: {آهان... اونو میبین... تقریباً

یک سالی میشه که درست شده... صاحبش یه پیرزن بداخلاق... ولی نمایش هایی که

اجرا میکنن واقعا عالی و فوق العادست... من خودم چند بار...



آکین حرف او را قطع کرد و گفت: {برو به تالار... و به پادشاه بگو که من نمی‌تونم الان پیام... یکم دیگه صبر کنن}

سرباز با نگرانی گفت: {اما جناب دژا...!!}

آکین هیچ توجهی به او نکرد... و با عجله به سمت در خروجی به راه افتاد... وقتی به دروازه جنوبی رسید... رو به دوسرباز نگهبان گفت: {دروازه رو باز کنین...}

سربازها اطاعت کردند... و بعد دروازه‌ی حیاط جنوبی در مقابل آکین دژا باز شد...

تمام شهر در مقابل چشمان او قرار داشت...

آکین لباس خود را مرتب کرد و از قصر خارج شد...

یکی از سربازها گفت: {جناب دژا... تنهایی بیرون رفتن شما خیلی

خطرناکه... اجازه بدین همراه شما محافظ بفرستیم..}

آکین نگاهی به او کرد و گفت: {من دو سال تمام توی این شهر نبودم... فکر نکنم کسی منو بشناسه..}

سرباز گفت: {ولی جناب دژا... شما بیشتر از اونچه که فکر می‌کنید، مشهور

هستین... و لباس‌هایی که به تن دارید... ممکنه شما رو به خطر بندازه...}

آکین نفس عمیقی کشید و نگاهی به لباس‌های مجلسی انداخت و گفت: {باشه... دو

نفر محافظ برام احضار کن...}

سرباز تعظیمی کرد و رفت...



پس از کمی... آکین دژا در وسط دو سرباز تنومند و زره پوش... در حال قدم زدن  
در خیابان های شهر بود...

مردم اطرافش... با تعجب به او نگاه می کردند... بعضی ها بی تفاوت... بعضی ها با  
بغض و کینه... و برخی ها با هیجان و عشق...

و کسانی که او را می شناختند... با تعجب و هیجان... به او خیره شده و یا به  
دنبالش به راه افتاده بودند...

در این حین... آکین دژا... در پشت جمعیت کثیری از مردم شهر ایستاد... که در  
مقابل کالسکه ی نمایش تئاتر ایستاده بودند.....

سکوی بزرگی در مقابل جمعیت حاضر قرار داشت...

و پرده سیاه عجیبی از بالای چهارچوب بلندی آویزان بود...

همه منتظر بودند... که یکدفعه مرد کوتاه قد و لاغری پا بر روی سکو گذاشت... و

در حالی که به مردم نگاه میکرد... با صدای بلند و رسایی گفت: { درود بر مردمگ

عزیز شهر بزرگ لوئومار... یک بار دیگر با صحنه نمایش عجیب و زیبایی در خدمت

شما هستیم... با روال کار ما که آشنا هستید؟... برای دیدن صحنه و نمایش... هر

کدومتون سکه ای باید بدین... }

و بعد اشاره ای به یکی از همکارانش کرد... و او به همراه چند نفر دیگر برای جمع

آوری سکه... به داخل جمعیت رفتند... بعد از کمی... آن مرد ادامه داد: { یک

قصه... یک افسانه... یک داستان هیجان انگیز... و این افسانه ها هستند که برای ما





باقی می‌مانند... در حالی که تمام واقعیت‌ها... در میان برگه‌های تاریخ، گم می‌شوند... امروز... داستانی از یک واقعه قدیمی برایتان نمایش می‌دهیم... افسانه‌ای از دل این سرزمین... داستان شاهزاده و جادوگر زشت... و امروز... روز بزرگی خواهد بود...}

در این لحظه همه دست و هورایی بلند کشیدند...

آن مرد ادامه داد: {... برای تماشای بهتر نمایش... لطفا همانجایی که هستید، بشینید...}

همه نشستند... آکین دژا هم به تبعیت از مردم... نشست... یکی از نگهبانها گفت: {عالیجناب... شما...}

آکین نگاهی به او کرد و گفت: {هیس!... شما هم بشینید...}

آنها هم با دستور او نشستند...

بعد از جمع آوری سکه‌ها... آن مرد لبخندی زد و گفت: {خب... و حالا...}

و بعد اشاره‌ای به پرده سیاه کرد و ادامه داد: {چه رازی در پشت این پرده تاریک نهفته است...؟!}

و در حالی که پرده‌ی سیاه، آرام آرام کنار میرفت... آن مرد کوتاه قد هم... از سکو پایین آمد...

در پشت پرده سیاه... صحنه‌ای زیبا از فضای جنگلی قرار داشت... تعدادی دختر به حای قارچهای جنگلی در کنار هم ایستاده بودند (که همراه نیز جزو یکی از آنها بود) تعدادی مرد... به عنوان درختان تنومند... و کلاً همه چیز شبیه به صحنه‌ای



فانتزی و زیبا شده بود... به طوری که چشم همه حاضرین از دیدن آن صحنه‌ها... به وجد آمده بود...

آکین دژا هم با تعجب و هیجان به آن صحنه نگاه میکرد...

در این لحظه آن مرد کوتاه قد... در پشت صحنه... به نزد شانیا آمد و گفت: {همه چیز آماده است...}

شانیا با همان گریم زشت... گفت: {چقد سکه جمع شده!؟}

آن مرد ادامه داد: {خوب بوده... حدودا پانصد سکه طلا و دویست سکه نقره}

شانیا با اخم گفت: {کمه... بازم کمه.. آخر نمایش دوباره بفرست سکه جمع

کنن... حالا هم برو کنار...}

و بعد از او رد شد و به روی صحنه آمد...

همه با دیدن هیبت زشت او تعجب کردند...

شانیا در حالی که غرق در نقش خود شده بود شروع به گفتن دیالوگ

کرد: {آه... خدایان... حال چکار کنم؟ روز به روز دارم پیر میشوم... نمیدانم دیگر

چکار کنم!}

و اینگونه نمایش هیجان انگیز معروف آنها آغاز شد... دقیقه‌ها گذشت... و همه

حاضرین در حال تماشای تئاتر بودند... گریه میکردند... می خندیدند... و با هر

صحنه نمایش... از خود بی خود میشدند... انگار جادو شده بودند... و همه محو

تماشای نمایش آنها بودند...

در این لحظه شانیا وارد کالسکه شد و خطاب به م



مرسین گفت: {حالا نوبت توئه دخترم... بیا روی سکو...}

مرسین نگاهی به او کرد... شانیا از دیدن آرایش عجیب او... که زیبایی اش را  
دو برابر کرده بود... محسوس شد و با چشمانی متعجب... گفت: {خدایان را شکر... که  
چنین موجود زیبایی آفریده اند...}

مرسین گفت: {چیزی گفتید؟!}

شانیا به خودش آمد و گفت: {نه... نه... نه... زود باش... باید همه تو رو ببین...}

مرسین با کمی احساس خجالت گفت: {ولی من که چیزی بلد نیستم...}

شانیا گفت: {نگران اونش نباش... بری روی سکو... خودت خود به خود میفهمی و  
انجام میدی.}

با اصرار شانیا... مرسین از کالسکه پیاده شد... هر کسی که مرسین را میدید... مست و  
از خود بی خود میشد... و همه نگاه‌ها به چهره زیبای او بود...  
صحنه نمایش خلوت شده بود... نور پردازی و صحنه آرایشی واقعا فضای رمانتیک و  
فانتزی عجیبی را با هم ادغام کرده بود...  
همه منتظر شاهزاده‌ی داستان بودند...  
ناگهان با کفشهایی پاشنه بلند و زیبا... و لباسی مجلل و چشم‌فریبی... وارد صحنه  
شد...  
یکدفعه سکوتی عجیب... کل جمعیت حاضر را در بر گرفت...  
مرسین وارد صحنه شد... و با ورود او... همه حاضرین بر سر جای خود میخکوب  
شدند...



زیبایی منحصر به فردی که قلب همه مردهای حاضر را با خود برد... و در حالی که همه جمعیت در زیبایی او مسلوب شده بودند... آکین دژا با تعجب از جا برخاست!.....

مرسین در حالی که کمی حالت خجالت داشت... نگاهی را از چشمان هیز جمعیت به زمین انداخت... نمیدانست چه کار کند... در این لحظه شانیا به یکی از افرادی اشاره کرد تا برود دوباره سکه جمع کند... آن مرد هم اطاعت کرد و رفت به داخل جمعیت... و در حالی که نگاه همه به زیبایی مرسین جلب شده بود... هر کدام چند سکه طلا در داخل کیسه می انداختند...

شانیا سریعاً به روی صحنه رفت و با فریادی بلند گفت: {آه... چه شاهزاده زیبایی... اگر او را بکشم... و خونس را بخورم... می توانم دوباره زیبا شوم...} مرسین در حالی که از حرف های او تعجب زده شده بود فریاد زد: {نه...} همه حاضرین غرق در صحنه نمایش بودند... ناگهان در این لحظه آکین دژا... مبهوت در چهره مرسین... از بین جمعیت به سمت سکو حرکت کرد... محافظانش هم در حالی که راه را برای او باز می کردند... در کنارش حرکت می کردند... چیزی نمی توانست مانع از قدم های او بشود...



مرسین در حالیکه با شانیا حرف می زد... برای یک لحظه نگاهش را به داخل جمعیت چرخاند...

و در آن یک لحظه بود... که برق عجیبی در چشمانش زده شد...

باور کردن چیزی که می دید... برایش واقعا تعجب آور بود...

کاندوج (آکین دژا)!

در آن لحظه هر دو به یکدیگر خیره شدند...

زمان برای مرسین ایستاده بود... و چیزی نمی فهمید...

کاندوج در حالی که غرق در چشمان مرسین بود... آمد و در مقابل سکو ایستاد...

احساسات عجیبی که مرسین در آن لحظه داشت... غیر قابل توصیف بود...

و در آن لحظه... پرده سیاه نمایش پایین آمد... و کاندوج در پشت سیاهی آن

پرده... از مقابل چشمان مرسین محو شد...

یکدفعه مرسین بیهوش شد و بر زمین افتاد...

چند نفر برای کمک به او به روی صحنه شتافتند...

آکین دژا همانگونه در پایین سکو، خیره بر پرده سیاه... ایستاده بود...

در این لحظه یکی از سربازانش گفت: {چیزی شده جناب دژا...؟!}

آکین با حرف های او کمی به خود آمد و با تعجب گفت: {آن دختر... یک لحظه فکر

کردم که اونو می شناسم... اما نمی دونم کجا... و چگونه...}

سرباز لبخندی زد و گفت: {آره... خیلی زیبا بود... عضو جدید گروه نمایش بود... ما

هم تا به حال اون رو ندیده بودیم...}



آکین گفت: {بیخیال... بهتره زودتر به قصر برگردیم... الان فکر کنم شاه کیامش  
خیلی عصبانی شده..}

و بعد بدون آنکه چیزی بگوید... به سمت قصر به راه افتاد....

و این در حالی بود که کارگرهای شانیا... در حال جمع کردن وسایل و سکو  
بودند....

خورشید در حال غروب بود.

دشت، آرام و زیبا به نظر می رسید...

هر کدام از قهرمان ها، در حالی که در کنار هم بودند؛ به سمت مقصدی مشترک، در  
راه بودند.

کالیاز، چیمال، چیژا، کادون، ولیز و آکور...

آکین دژا، جینو، ژاکس و یوکان...

آکاروس و جیلیس...



هر کدام عزیزانی را از دست داده اند... هر کدام ماجراهایی را پشت سر گذاشته اند... و حالا... در حالی که متحد شده اند... برای نبردی عظیم، آماده می شوند.

ناگهان چیمال بر روی شانه آکاروس فرود آمد و گفت: {می توئم اون، کتاب رو ببینم؟!}

آکاروس با تعجب گفت: {آه البته... فقط باید بگم کمی خطرناکه... چون این کتاب قدرت های جادویی داره و ممکنه هر کسی رو وسوسه کنه...} بعد در حالی که اطرافش را نگاه میکرد با تعجب ادامه داد: {... داریم کجا می ریم؟!}

چیمال هم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: {خُب... فکر کنیم داریم به شهر لوعان نزدیک می شیم}



سپس بشکنی زد و بر روی شانه ولیز ظاهر شد و گفت: {بهتره یکم استراحت

کنیم... باید قبل از ورود به شهر... یه چیزایی رو بگم...}

ولیز گفت: {واقعا؟!... باشه...}

بعد اسب را نگه داشت و گفت: {صبر کنید!}

همه ایستادند...

کالیاز گفت: {چی شده؟!}

ولیز رو به همه کرد و گفت: {چیزی نشده... فقط جناب چیمال می خواد چند لحظه

با ما حرف بزنه...}

کالیاز نگاهی به چیمال انداخت...

چیمال بشکنی زد و سریعاً بر روی سر آکورِ گولپیکر ظاهر شد...

تپه های لوعیک در پشت سرش... و تمدنی عظیم... (شهر لوعان از دور دست ها

دیده می شد)... در مقابل چشمانش قرار داشت.

و در حالی که خورشید در سمت مغرب... در حال غروب بود و همه منتظر صحبت

های او بودند... گفت: {خب... یه چیزهایی هست که باید قبل از رسیدن به شهر

بهتون بگم...}

سکوت همه را فرا گرفته بود... چیمال ادامه داد: {در واقع... ما الان به آخرین

تمدن بشر رسیده ایم... شهر لوعان... یک شهر کاملاً پیشرفته و عجیب و

غریبه... شهری که در آن چرخ دنده ها حکومت می کنن... شهری که زمانی به یک

پادشاه بزرگ خیانت کرد... این شهر توسط خاندان تروگ ها اداره میشه... و از شما





می‌خوام به هیچ وجه در مورد شاه قهرمان و یا هر چیز دیگری درباره‌ی مقصدمون... حرفی نزنید... بعد از این شهر... ما راه خودمونو به سمت جنوب ادامه می‌دیم... جایی که خدایان منتظر ما هستن... جایی که وقتی رسیدیم... دیگه راه برگشتی نخواهد بود... دوستان من... وقایعی که بعد از این اتفاق خواهد افتاد... ممکنه خیلی دردناک باشه... خطرناک و کاملاً ناجوان مردانه... اهریمن از همه توانش برای متوقف کردن ما استفاده خواهد کرد... پس باید خیلی قوی باشیم...}

همه با دقت به حرف های او گوش میدادند...

که یکدفعه صدایی در ذهن یوکان نجوا پیدا کرد (دوباره صدای یک

زن): {یووکان... یووکان... یووکان..}

یوکان با احساس سرگیجه ای شدید... در حالی که چشمانش به رنگ سرخ می

درخشید... با ناله ای سنگین بر زمین زانو زد...

در این لحظه توجه همه به او جلب شد...

ولیز با نگرانی گفت: {ازش فاصله بگیرین..}

یوکان در حالی که چهره اش به شکل کریچی تغییر میکرد... و دندان های نیش

بلندش از زیر لب هایش بیرون می جهید... نگاهی به همه انداخت که با ترس و

نگرانی او را نگاه می کنند... و بعد فریادی زد: {تو کی هستی!؟}

کالباز شمشیر خود را برای هرگونه اتفاق احتمالی... آماده کرد...



آکاروس که برای اولین بار بود چنین چیزی می دید... با تعجب کمی به او نزدیک شد...

جیلیس گفت: {آکاروس!...}

آکاروس نگاهی به او کرد و گفت: {نگران نباشید... درسته من هیچ شناختی نسبت به

خون آشام ها ندارم... ولی فکر کنم در مورد این توی کتاب خوندم...}

چیزا گفت: {الان چه اتفاقی داره واسه یوکان می افته!؟}

آکاروس نوک عصای زالوت را آرام آرام بر روی پیشانی یوکان گذاشت و

گفت: {الان می فهمیم...}

سپس تمرکزی کرد و زیر لب گفت: {واز دی مور... گالاکسو... کابالیدا}

یکدفعه نوک عصای زالوت شروع به درخشش کرد و نیروی نور مانندی به رنگ

سفید شیری رنگ... از داخل سر یوکان به نوک عصا کشیده شد... در حالی که یوکان

از شدت درد فریادی بلند می کشید... بعد از کمی... سردرد شدیدی پایان

یافت... و او با خیالی راحت بر زمین فرونشست...

آکاروس عصا را از روی پیشانی کنار کشید و نگاهی به آسمان نیمه تاریک انداخت

و گفت: {خب... برای این کار باید همه جا تاریک بشه... صبر می کنیم شب بشه... و

اون موقع می فهمیم یوکان از چه چیزی رنج می بره...}

همه با تعجب به او نگاه می کردند...

آکاروس در حالی که از نگاه همه معذب شده بود... گفت: {این جوری نگام

نکنین... چشم می خورم...}



و به کناری رفت...

کالیاز نگاهی به همه انداخت و گفت: {پس با این حساب... امشب رو همین جا اتراق

می کنیم... بهتره واسه آتیش و غذا هیزم جمع کنیم...}

در این لحظه آکاروس با عصای زالوت اشاره ای کرد و تلی از هیزم خشک... بر

زوی زمین افتاد... همه باز با تعجب به آکاروس نگریستند..

آکاروس هم در حالی که به بررسیِ عصایش مشغول بود... رفت و در گوشه ای

نشست...

جیلیس که به این کار های او عادت کرده بود .... لبخندی از روی افتخار بر لب

آورد و به سمت او رفت...

کالیاز گفت: {خب... بنابراین باید آتیش درست کنیم... بدون فوت وقت...}

همه خنده ای کردند و هر کدام به گوشه ای رفتند...

در این بین... چیمال در همان جایی که ایستاده بود... چشمان خود را از روی

احساس حماقت بست و با خود گفت: {بله... انگار نه انگار که داشتیم سخنرانی می

کردم...}

آتش بزرگی در وسط قرار داشت...

شب سردی بود... و همه به دور آتش جمع شده بودند... و هر کدام مشغول کارهای

خود بودند...



کالیاز در گوشه ای از تنهایی... در حال تماشای آکاروس زیبا بود... که انگار توجه همه را به خود جلب کرده بود...

و در فکری عمیق فرو رفته و به چیزی فکر می کرد... در این لحظه چیزی

گفت: {نظرت چیه؟!}

کالیاز کمی به خود آمد و به چیزی نگریست که بر بالای سر او ایستاده است... با

لبخندی گفت: {بشین..}

چیزا هم لبخندی زد و در کنار او نشست...

کالیاز با دست چپ او را در آغوش گرفت و گفت: {خب... حالا بگو.. چی گفتی؟!}

چیزا هم سر بر روی شانه او گذاشت و ادامه داد: {هیچی... فقط گفتم نظرت در

مورد اون بچه چیه؟}

کالیاز نگاهی به آکاروس و جیلیس انداخت و ادامه داد: {خیلی با

استعداد... خیلی شجاعه... در کل یکم بهتر از منه...}

چیزا کمی اخم کرد و گفت: {نخیرم... به نظر من... تو بهترینی... اون فقط یه بچه

هست... تو شاه قهرمانی.. شاه دل من... حتی اونم واسه کمک به تو اومده... دیگه

نشوم خودتو دست کم می گیری...}

کالیاز در چشمان او نگریست و گفت: {خب... پس منم طرفدار خاص خودمو

دارم...}

و بعد لبخندی زد...



چیزا هم در حالی که در آغوش او کمی لوس شده بود... بوس کوچکی از لب‌های کالیاز برداشت و گفت: {من خیلی عاشقتم... و اینکه... اگه تو نبودی... ممکن نبود ما به اینجا برسیم... همش به خاطر توئه... هر اتفاقی... هر چیزی... فقط به خاطر تصمیم‌های توئه که ما الان اینجا هستیم... زنده و سالم...}

بعد از حرف‌های او... کالیاز نتوانست جلوی خودش را بگیرد و لب‌های او را به دهان گرفت و شروع به بوسیدنش کرد... و انگار چیزا هم به بوسه‌ی او نیاز داشت و خود را در آغوش او رها کرده بود... که در این لحظه با صدای سرفه کسی... از هم جدا شدند... و هر دو به آکاروس نگریستند...

آکاروس با لبخندی گفت: {آاا... ببخشید نمی‌خواستم مزاحمتون بشم... ولی می‌خواستم الان با... خوب... نمی‌دونم چی بگم... ولی با شاه قهرمان کمی کار دارم...}

کالیاز با تعجب گفت: {منظورت منم...؟!}

آکاروس با اشاره سر گفت: {آره... میشه یک لحظه با من بیایی؟}

کالیاز گفت: {خب... ما اینجا هیچ حرف پنهانی نداریم... می‌تونیم همین جا بگی...}

آکاروس گفت: {درسته... ولی چیزی که می‌خوام بگم یکم شخصیه... فقط بیا}

کالیاز برخلاف میل باطنی‌اش... از جا برخاست و به چیزا نگاه کرد...

چیزا گفت: {آه... اشکال نداره... منم میرم ببینم اون خانوم خوشگله جدیدمون در چه حاله... و باهاش یکم آشنا بشم... تو هم به کارهات برس... بعدا می‌بینمت...}

و بعد بلند شد و بعد از یک بوسه... از آنجا رفت...



بعد از رفتنِ او... کالیاز بر سر جای خود نشست و گفت: {خب... بیا جلو... چرا اونجا وایستادی؟}

آکاروس نگاهی به اطراف انداخت و گفت: {می تونم؟! ...}

کالیاز با تعجب گفت: {آره... مگه چی شده؟}

آکاروس لبخندی از روی هیجان زد و گفت: {وای خدا... من الان کنار شاه قهرمان هستم... باورم نمی شه...}

و بعد سریعا آمد و در کنار او نشست...

کالیاز که از حرف ها و رفتارهای او چیزی نمی فهمید... تعجب زده... و لبخندی زد...

کالیاز گفت: {حالا بگو ببینم... چی می خواستی بگی؟}

آکاروس که با هیجان به او نگاه میکرد، گفت: {موقعی که توی جنگلِ مُلث بودم... با

کلوداو آشنا شدم... فرمانروای تمام حیوانات... اون به من گفت که تو رو پیدا کنم و

برای رسیدن به هدف کمک کنم... ولی... اون یه چیز دیگه هم گفت! ...}



کالیاز با تعجب پرسید: {چی گفت؟!}

آکاروس ادامه داد: {من برای کمک به خودت اومدم... نه برای کمک به

هدفت... اون به من گفت که باید...}

ناگهان در این لحظه آتش بزرگی که درست کرده بودند... خود به خود خاموش

شد... و تنها شعله ای کوچک باقی ماند...

همه با تعجب به آن اتفاق عجیب نگاه کردند...

توجه کالیاز و آکاروس هم به سمت آن جلب شد...

ولیز از جا بلند شد و با تعجب گفت: {این دیگه چی بود؟!}

با حرف های او... همه سلاح خود را برای هرگونه جنگ احتمالی آماده کردند...

در این موقع کالیاز متوجه زمین لرزه ای در زیر پایش شد و گفت: {این دیگه

چییه؟!}

سپس بلند شد...



یکدفعه صدای شیپور بلندی از پشت تپه‌ها به گوش همه رسید...

آکور با کنجکاوی خود را به بالای تپه‌ها رساند...

و ناگهان با منظره‌ای روبرو شد که هیچ‌کس انتظارش را نداشت...

ارتش ادیکان‌ها... که در بین آنها... خولوز شیطانی با چهره‌ای کریح و چشمانی سرخ... در کنار فرمانده تنومند ادیکان‌ها ایستاده بود...

در این لحظه چیمال هم بر روی شانه او ظاهر شد... و با تعجب گفت: {نه نه نه... این نباید اتفاق بیفته...!}

ولیز از پایین تپه با نگرانی گفت: {چی شده؟!}

چیمال نگاهی به آنها کرد و با فریادی بلند گفت: {همه آماده جنگ شوید... ارتش ادیکان‌ها...}

چشمان ولیز با شنیدن اسم ادیکان‌ها از حدقه بیرون زد و گفت: {یعنی چی؟!}

کالیاز از جا بلند شد و گفت: {ادیکان‌ها؟!}

آکاروس با نگرانی و ترس گفت: {باید فرار کنیم... اونا خیلی خطرناکن!}

در این لحظه چیزا تیر و کمان خود را آماده کرد

و گفت: {ما هیچ وقت فرار نمی‌کنیم..}

و این در حالی بود که همه افراد گروه برای جنگ حاضر می‌شدند....

آکاروس رو به کالیاز کرد و گفت: {باور کن اونا خیلی قوی تر از هر موجود دیگه ای هستن... ما باید از اینجا بریم...}





کالیاز نگاهی به او انداخت و در حالی که شمشیر خود را می  
 چرخاند... گفت: {شنیدی که چی‌ا چی گفت...}  
 سپس به سمت بالای تپه حرکت کرد...  
 بعد از کمی همه ی قهرمان ها بر بالای تپه ایستادند...  
 در مقابل چشمانشان فرشی از زره و ارتشی از ادیکان ها قرار داشت.  
 کادون با تعجب گفت: {ا... فکر کنم دیگه این دفعه کارمون ساخته است...}  
 یوکان گفت: {اونا فقط چند تا تکه گوشت بی مصرفن...}  
 در این حال آکین دژا در کنار کالیاز ایستاد و گفت: {پسرم... بهتره به حرف  
 آکاروس گوش کنیم... تعداد اونا خیلی بیشتر از ما هستش... می تونیم برسیم به شهر  
 و با یک ارتش قدرتمند به جنگشون بریم...}  
 در این حال صدای طبل ها و شیپورهای ارتش ادیکان ها... کل دشت را فرا گرفته  
 بود...  
 کالیاز در فکر فرو رفته بود...  
 جینو گفت: {ادیکان ها چجوری این همه قدرتمند شدند...}  
 ژاکس گفت: {اونا همیشه قدرتمند بودند...}  
 ولیز ادامه داد: {اونا صدها سال در زیر زمین به زاد و ولد مشغول بودند... صدها  
 سال برای همچین روزی آماده می شدند... و این ارتش... تازه گوشه ای کوچک از  
 قدرت اهریمن است... مطمئن باشید دوباره با اون ها برخورد خواهید کرد...}



در این موقع چیمال بر روی شانه کالیاز ظاهر شد و گفت: {ما وقت نداریم...زود تصمیمتو بگیر}

کالیاز بعد از کمی تفکر در حرف های آکین...چیژا...آکاروس و ولیز...نگاهی به پدرش انداخت و گفت: {با اونا جنگ نمی کنیم...}

و بعد با فریادی بلند گفت: {به راهمون ادامه می دیم...به سمت لوعان...}

و بعد اسبش را چرخاند...همه از تصمیم او کمی خوشحال شدند...و هماهنگ با او برگشتند...

آکاروس و جیلیس با کمک جادو...همه چیز را جمع و جور کردند...و آنها با عجله به سمت شهر حرکت کردند...

در این حال یکی از گرگ سوارها به فرمانده ادیکان ها (آنوکا\_همونی که خولوز رو کشت) نزدیک شد و با صدای کریچی گفت: {آنوکا...اونا دارن فرار می کنن...}

آنوکا با خشمی عجیب به بالای تپه ها نگاه کرد و گفت: {می ریم دنبالشون...}

سپس نگاهی به خولوز انداخت که کاملاً به یک ادیکان تبدیل شده بود و گفت: {...اما بهتره قبل از رسیدن ما...با تو روبرو بشن...}

در این لحظه خولوز نعره ای کشید و با یک حرکت سوار بر گرگی شد و گفت: {من اون ها رو می گیرم واست...}

آنوکا با فریادی بلند گفت: {بروووو...و به هیچ کدومشون رحم نکن...}

خولوز گرگ را هی داد و با سرعت از آنجا رفت...



و این در حالی بود که ارتش عظیم ادیکان ها در درون تاریکی... آرام آرام به پیشروی خود ادامه می داد....

:: { آخووا... ماخ نولاک... مستوریا... مستابین... الویکام... آخووا.....

برخیزید... برخیزید ای موجودات تاریکی... ای خادمین ابدی من... بلند شوید و برای این نبرد نهایی آماده باشید... باشد که جهان را در خون و آتش غرق کنید.... }

ناگهان قهقهه ای عجیب در میان تاریکی پیچیدن گرفت... یکدفعه هیولاهایی عجیب و عظیم از میان کوه ها... جنگل ها... بیابان ها... دریاها... و دشت ها بیرون جستند... و برای ملحق شدن به ارتش اهریمن... رو به سوی جنوب سرزمین ایستال حرکت کردند... به سمت جایی که هیداگ در آنجا پنهان شده است...!

موتاک از حالت بیهوشی بیدار شد و بر روی تخت نشست...

شاهزاده بوجین... تنها و غمگین در گوشه ی زندان آهنین نشسته بود...

لاموس که تبدیل به ماری عظیم الجثه شده بود... در میان دشت، در حالی که ایزیک را سوار بر خود کرده بود... به سمت جنوب حرکت می کرد...

ماگاس، در حالی که به کرکسی بزرگ تبدیل شده بود... در بالای ارتشی عظیم از ادیکان ها پرواز می کرد...

قهرمانان... هر کدام با افکاری متفاوت... در حالی که رو به هدف خود به سمت شهر لوعان حرکت می کردند... به دروازه های شهر نزدیک بودند....



پادشاهان هر سرزمین در تالارِ جوهام سبز به دور هم جمع شده و جلسه ای برای  
مقابله با ارتش تاریکی برگزار کرده بودند(که البته شاه کیامش در بین آنها حضور  
نداشت و شاه مارسون از این اتفاق نگران زده شده بود....)  
کیامش با همان موجود تاریکی خود...خود را در تالارِ مبخوس کرده و در سیاهی  
افکار خود...که چهره اش را زشت و غیرقابل تحمل کرده بود...به قهقهه  
کردن؛ افتاده بود....  
مرسین که از دیدن عشقِ زندگی اش...بیهوش شده بود...با کمکِ دوستانِ جدیدش  
به بیرون شهر منتقل می شد...  
کاندوج که اینک هویت جدیدی پیدا کرده بود(آکین دژا) در حالی که به مقام  
وزارت کشور منصوب می شد...در فکر آن دختر زیبایی بود که احساس می  
کرد...در جایی از زندگی فراموش شده اش...او را دیده است....  
و در این بین چه در گذشته و چه در زمان حال...اتفاقات همچنان ادامه دارد....

**\* (پایان جلد پنجم) \***

**در جلد ( ۶ ) ششم این رمان با نام ( آخرین اتحاد)....**

که هم اکنون میتوانید از کانال کتاب تلگرام ما دانلود فرمایید





تاریخ ساخت کتاب: خرداد ۱۳۹۶  
FARID SOGHRATI

### \* توضیحات پایانی \*

رمان افسانه شاه قهرمان در ۷ جلد و فصل جداگانه میباشد

\*\*\*\*

- جلد ۱: در امتداد سرنوشت
- جلد ۲: خلسه های تاریکی
- جلد ۳: سرچشمه پلیدی
- جلد ۴: اسرار قدیسین
- جلد ۵: خیزش سایه ها
- جلد ۶: آخرین اتحاد
- جلد ۷: سقوط خدایان

هر ۷ جلد این کتاب را میتوانید از کانال کتاب ما در تلگرام دانلود فرمایید

کانال کتاب ما در تلگرام و دانلود کتاب





## اطلاعاتی در مورد شخصیت ها و واژه های بکار رفته در کتاب

\*\*\*\*\*

**کولدز:** {به معنی سرزمین حیات}

( کول = سرزمین... دز = حیات )

نام زمین در زبان داستانی رمان (زبان تابری)

کولدز در واقع یک جهان ساخته شده توسط موجودی به نام **هیداک** میباشد.  
بر روی کولدز سه قاره بزرگ خاکی و دو قاره عظیم یخی وجود دارد.

۱ - **گوبورتان:** (به معنی خالی از سکنه)

۲ - **سانادور:** ( " شناور عظیم الجثه " )

۳ - **ایستال:** (به معنی جاودانگی)

و قطبهای شمال و جنوب

**هیداک:** موجودی قدرتمند و خودساخته... در گذشته بر روی کولدز (زمین) حکومت میکرد... اما به دلیل سرکشی از فرمان خدا... توسط اساطیر جاودانه ی ۱۳گانه شکست خورد. و در تاریکی مطلق زندانی گشت... تا خداوند موجودات زیبای خود را بر روی کولدز بیافریند.

**نام کامل هیداک:** (آهیداکون) میباشد... که در زبان تابری به معنای خشم و تاریکی است



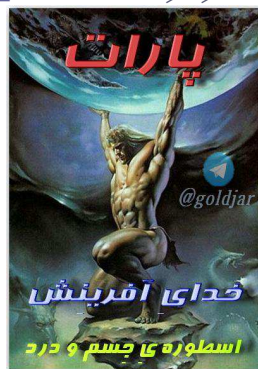
**ایزگال:** {خدای بزرگ و قدرتمند است که در زبان تابری به این اسم خوانده میشود.}



اساطیر ۱۳ گانه... یا همان قدرتهای آسمانی!... که در داستان... مردم سرزمین ایستال آنها را خدایان خطاب میکنند... اما آنها فقط چند موجود فانی ولی قدرتمند هستند که کار محافظت و اداره امورات سخت سرزمین های کولدز را دارند و از طرف ایزگال انتخاب شده اند که در مقابل توطئه های احتمالی هیداک به عنوان سپر قرار بگیرند...

**اسامی آنها بر اساس نوع قدرت و لقبی که گرفته اند به شرح زیر :**

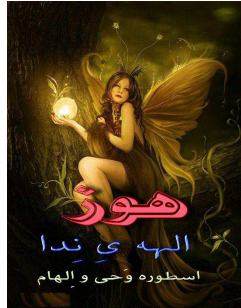
**۱\_ پارات: اسطوره ی جسم و درد [خدای آفرینش]**



**۲\_ مافان: اسطوره مرگ و زندگی [خدای مرگ]**



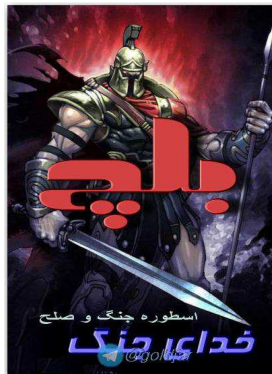
**۳\_ هوز: اسطوره وحی و الهام [اله ی ندا]**



۴\_ **تیباک**: اسطوره تقدیر و ستایش [الهه ی سرنوشت]



۵\_ **بلج**: اسطوره جنگ و صلح [خدای جنگ]



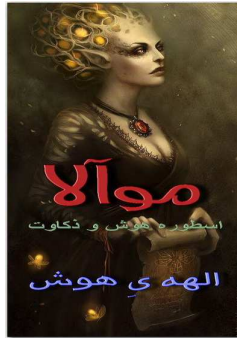
۶\_ **رایبک**: اسطوره عنصر و نور [الهه ی آفتاب]



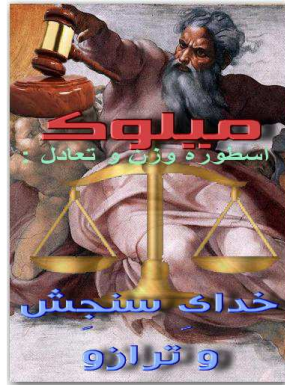




۷\_ **موآلا:** اسطوره هوش و ذکاوت [الهه ی هوش]



۸\_ **میلوک:** اسطوره وزن و تعادل [خدای سنجش و ترازو]



۹\_ **دائال:** اسطوره نگاهبان [خدای رعد و آزمون]



۱۰\_ **وناژ:** اسطوره زیبایی و فریب [الهه ی هوس]



۱۱\_ **لیخود:** اسطوره روح و نفس [خدای مردگان]



۱۲\_ **ثاواژ:** اسطوره قدرت و توان [خدای تعالی و قدرت]



۱۳\_ **پانچ:** اسطوره عشق و ساز [الهه ی آواز و عشق]





پس از شکست خوردن هیداک از اساطیر ۳ اگانه و تبعید شدنش به اعماق تاریکی...

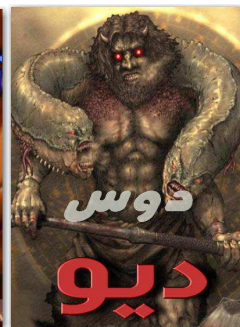
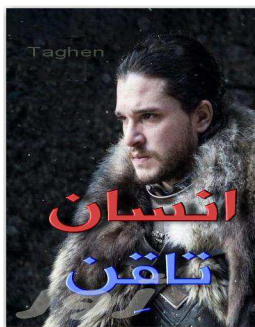
خداوند یگانه (ایزگال)؛ مخلوقات خود را بر روی کولدز (زمین) ... و در سرزمینی به نام ایستال آفرید...



گیاهان سرسبز، پرندگان، خزندگان، آبزیان، حیوانات (درنده گان و چهار پایان) ... و بسیاری از موجودات دیگر...

در این بین خداوند شروع به آفرینش موجودات دو پا و باهوشی کرد که میتوانند حکمرانان خوبی برای دیگر مخلوقات شوند...

دیو [دوس] ... جن [ژوز] ... کوتوله [گت] ... و انسان [تاقن]!





## هر کدام از این موجودات... خود به نوع و گونه های مختلفی تقسیم میشدند :

**ایزگال** برای حفظ تعادل بین مخلوقاتش... برای هر کدام از خطه های مختلف خلقت... فرمانروایی انتخاب کرد {... یکی از اسرار ایجاد پادشاهی در تاریخ...}



برای گیاهان درختی اسطوره ای و عجیب به نام **(...ماوین...)** را انتخاب کرد. [ماوین سرشار از انرژی حیات و زندگی بود. و با قدرت تکلمی که داشت میتوانست با هر نوع و نژادهای دیگری ارتباط برقرار کند.]

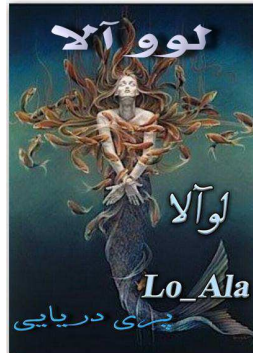


برای جانوران { چهارپایان، پرندگان، خزندگان و دیگر موجودات وحشی } یک شیر نر عظیم الجثه به نام **(...کلوداو..)** را انتخاب کرد. [او پوستی به رنگ سیاه و یالهایی به رنگ سفید داشت... روئین تن و قدرتمند بود و هر موجودی در مقابل او سر تعظیم فرود می آورد.]





برای دریاها یک پری بسیار زیبا و جسور به نام **(...لو والا...)** انتخاب کرد. [کسی که میتواند با قدرت خارق العاده خود طوفان های دریایی را کنترل کند و همینطور جذر و مد را ایجاد کند... موجودی که همه آبریان از او اطاعت میکردند.]



برای آسمانها نیز... خداوند همان اساطیر ۱۳ گانه را انتخاب کرد تا بتوانند به کمک قدرتهای الهی خود، موجودات جهان را هدایت و کنترل کنند... و همچنین در مقابل حمله ی احتمالی هیداگ و یارانش بایستند. **(بعدها نام اساطیر در سرزمین ایستال به خدایان تغییر کرد)**

اما برای موجودات دوپایی که آفریده بود... خداوند گونه ای از انسانها را برگزید که هم عمری طولانی تر از سایر موجودات دارند؛ هم فهمی والاتر...

نام این نژاد **مارکانسودیل** بود... و نام پادشاهی که انتخاب شد... **(...آلیغان...)** بود.



۱\_ ماوین

۲\_ کلوداو

۳\_ لو والا

۴\_ (اساطیر سیزده گانه)

۵\_ آلیخان

**پنج پادشاهی مختلف و بزرگ... که هر کدام قدرتی خاص  
و عجیب داشتند.**

خداوند برای متحد کردن این پنج پادشاهی... از هر کدام از آنها یک شیء ارزشمند  
گرفت... تا در آنها قدرتِ صلحی را ایجاد کند که هرگز گسستنی نباشد... یعنی هر  
وقت این پنج شیء در کنار یک دیگر قرار بگیرند... قدرتِ عجیبی باعث به وجود



آمدن دوستی در بین جنگها و اختلافها میشود... و هرگز کسی با کسی نزاع و درگیری پیدا نمی‌کند...  
ایزگال آن پنج شیء را در محفظه‌ای از انرژی قرار داد... و آن را در یکی از جزایر ناشناخته‌ی زمین پنهان کرد تا کسی نتواند آن را پیدا کرده و جدا کند.

[ بعدها نام آن پنج شیء... به اشیاء مقدس پنج گانه تغییر کرد... ]

### تصویری از اشیاء مقدس پنجگانه



### اسامی آن پنج شیء مقدس به این صورت میباشد

- ۱\_ از فرمانروای گیاهان (ماوین) \_\_ انگشتری چوبین به نام {...دیانول...}
- ۲\_ از فرمانروای حیوانات (کلوداو) \_\_ شیپوری از عاج فیلهای آتشین به نام {...کایوت...}
- ۳\_ از فرمانروای دریاها (لو والا) \_\_ گوی مه آلود آینه‌ای به نام {...آجین...}
- ۴\_ از اساطیر سیزده گانه آسمانها \_\_ جامی بلورین از جنس آسمان به نام {...گولاک...}
- ۵\_ و از فرمانروای انسانها و موجودات دوبا (آلیغان) \_\_ یک مدال عجیب از جنس آهن سرخ به نام {...آرابول...} که در آن نشان خانواده‌ی اصیل پادشاهی هک شده بود...



- ۱\_ انگشتر چوبین ( دیانول )
- ۲\_ شیپور آتشین ( کایوت )
- ۳\_ گوی آینه‌ای ( آجین )
- ۴\_ جام بلورین ( گولاک )
- ۵\_ مدال سرخ ( آرابول )

پنج شیءِ قدرتمندی که باعث به وجود آمدن صلحی عجیب و جهانی شده بودند.

\*\*\*\*\*

**(( قبل از ادامه ماجرا در مورد زبان رایج سرزمین خیالی  
ایستال توضیح کوتاهی داده میشود ))**

\*\*\*\*\*

در این سرزمین نژادهای مختلفی از نوع بشر زندگی میکنند... برای  
همین هر کدام لهجه و زبان مخصوص خود را دارند که من به  
مختصر... در مورد زبانهای مهم مطالبی مینویسم...

### **فقط برای اطلاعات**

تَابر\_ شورد\_ توتوپا\_ استولان\_ وِقالو\_ باشوق\_ بارباشون\_ پاراح  
تَابر = زبان مخصوص انسانهاست که به دلیل فراگیر بودن... بیشتر از آن  
استفاده میشود تا مابقی زبانها...





## این زبان سه زیرشاخه (لهجه محلی) دارد.

- ۱\_ **آکروسی** {زبان مخصوص جادوگران}
- ۲\_ **شابال** {زبان مخصوص وحشی‌ها و غار نشینها}
- ۳\_ **جاس تابر** {زبان عادی انسانی}

این زبان خط و حروفات مخصوص به خود را دارد.

**شورد** : بان مخصوص اجنه که لهجه‌های بینهایتی دارد... حروفات پیچ در پیچ و عجیب و غریبی دارد... ولی با اینهمه سختی... یک زبان ساده و راحت به حساب می‌آید.!

**توتوپا** : برگرفته از اسم یک دیو بزرگ سنگی است... زبان مخصوص دیوها و غولها... که زبانی بسیار سخت و پیچیده‌ای محسوب میشود... هیچ زیر شاخه‌ای ندارد... و کلا از ۹۵ حرف کوچک و بزرگ استفاده میشود در آن...!!

**استولان** : برای کوتوله‌های مودنی اما پرکار ساخته شده است... نه تنها کوتوله‌ها؛ بلکه پریان دریایی... و بسیاری از موجودات ریز و درشت دیگری هم از این زبان استفاده میکنند... بیش از هزار زیرشاخه (لهجه) دارد... و یکی از بزرگترین زبانهای سرزمین محسوب میشود.



**ویقالو :** به زبان حیوانات معروف است و هیچ موجودی به جز تعدادی محدود؛ از آن سر در نمیآورد... و متعلق به هیچ مکان و جایی نیست... جادوگران تاریکی و بدذات برای ارتباط با ارواح حیوانات و استفاده از قدرت انرژی بینهایت آنها... این زبان را خلق و به آنها یاد داده اند... ولی وقتی شنیده شود بسیار دلنشین و جالب به نظر میرسد... زیرا بیشتر شبیه با آواز زنانه میماند تا گفتگو!

به جز گیاهان... برخی از پریان جنگلی... فرشتگان آسمانی و پریان رودخانه ها هم از این زبان استفاده میکنند

**بارباشون :** معروف به زبان خدایان... اساطیر ۱۳ گانه از این زبان برای حرف زدن استفاده میکنند... فرشتگان و نگهبانان گنجینه های الهی هم از این زبان استفاده میکنند. این زبان قدرت جادویی دارد... و معمولا جادوگران از برخی از کلمات آن برای تستفاده های جادویی به کار میبرند.

**پاراج :** زبانی باستانی و تقریبا ممنوعه... زبانی که به زبان اهریمن معروف است... زبان هیداگ... قدرت بسیار بالایی دارد... معمولا برای انجام جادوهای سیاه از این زبان استفاده میکنند... قادر به منسوخ کردن اجسام فانی... قدرتمند در ضعیف کردن اراده ها... و ترسناک برای کنترل کردن ارواح گناهکاران و تاریکی

{ در داستان... معمولا برای اسمهای عجیب و غریب شخصیتها از زبان  
تبری استفاده شده }